

سناریو مالا و ماهی



#پارت اول

مقدمه

دل می سپارم

به نئی که در حرفهایت می رقصد

زیبا شدهای

و مرا انقدر شاعر کردهای

که میتوانم

رودی

خلاف مسیر دریا باشم

اما دوباره به دریا برسم.

#فصل اول

#خواب

موج میزنه، آرزو ها رو از سمت ساحل به طرف خودش میکشه.

درست توی همهمه طوفان میفهمی اون لا به لا کلی صدف عشق رو به آغوش مرگ خودش برده.

آرزو هایی که حتی امیدی برای رسیدن بهش نبود و فقط پژواک صداش از خواب بیدارت می کرد که یادت نره چقدر درد

داری و تنهایی... میون اتاق سفید رنگ پرده های آبی حریری که باد اون ها رو میرقصوند ایستاده بودم و به عکس عروسی دو نفرمون خیره شدم.

چه لبخند مردونه ای ... شونه های پهنی که توی قاب عکس شده بودند پناه من!

صدای توی اتاق پیچید، همون صدای خش داری که ناشی از خواب عمیقش بود

- به چی خیره شدی؟

دستی توی موهام کشیدم و سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم

- صبح بخیر تنبل خان!

از جاش بلند شد و دستش رو روی شونه هام انداخت

- صبحی که با دیدن دریا خانم شروع بشه معلومه که خیره!

این که سعی داشت مثل بچه ها خودش رو لوس کنه و با این حرفها دلبرانه قلبم رو به بازی بگیره همیشه امید این رو

میداد که هیچ وقت ترکم نمیکنه و عیب هام جلوی خاطرش مهو میشن اما این داستان های رویایی فقط مال قصه های

شاهزاده و پریا بودند.

- بلند شو مرد گنده، خودت رو لوس نکن، لنگ ظهر شد ها!

با رفتن امیر به حموم، سمت آشپزخونه رفتم و سعی کردم امروز بشم بهترین همسر برای شوهرم و خاص ترین عروس برای

مادر شوهرم.

اما حتی اگر تمام انگشتهام رو آغشته به عسل میکردم باز هم با پوزخند ها و کنایههاشون، نمک میپاشیدند به زخم های

چرکین شدم.

با به کار گیری هنری که تجربه یک سال زندگی مشترک با امیر بود، شروع به پختن ناهار مجللی کردم.

میون تمام مشغله های فکریم، تنها راه آروم شدن و برای ثانیه دل کندن از دنیا، آشپزی بود.

امیر که از حموم بیرون اومده بود به عادت همیشگی با حوله ای دور کمرش اومد وسط سالن ایستاد و نفس عمیقی کشید.

- اوم عجب عطری! دریا خانم چه کردی؟

چینی به بینیم دادم و نگاهی به قد و بالاش انداختم

- مامانت بهت یاد نداده لخت تو خونه نگردی؟

به صورت نمایشی دست زیر چوئش گذاشت و ژست فکر کردن گرفت و در نهایت لب زد:

- من که چیزی یادم نمیاد اما حتما به پسر خودم این چیزا رو یاد میدم.

با این حرفش باز دوباره زخم هام سر باز کرد.

انگار تمام مردم دنیا دست میذاشتند روی نقطه ضعف لعنتیم تا بهم بفهموند من بچه دار نمیشم یا به قول مادر امیر

اجاقم کوره.

امیر که با دیدن قیافه در هم رفتم کلافه شد و طرفم اوامد

- باز من حرف بچه زدم سگرمه هات رفت توی هم؟ ببخشید بابا غلط کردم خوبه؟

چاقو رو توی سینک پرتاب کردم با سرعت دستهام رو آب کشیدم- نه تو چرا معذرت خواهی کنی؟ این منم که باید متاسف باشم. می دونی بدترین درد اینه که نتونی کوچیک ترین وظیفه

رو برای شوهرت انجام بدی و بچه بدی بهش.

همون طور که رو به روش ایستاده بودم، بازوهاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو روی سینهش تنظیم کرد و در گوشم پچ زد:

- من و تو به خاطر بچه با هم ازدواج نکردیم دریا! اگر حتی یک آرزو داشته باشم فقط تویی.

این حرفها رو می زد تا من آروم بگیرم و کمتر فکرم رو درگیر کنم.

اما هر دومون می‌دونستیم فقط حرفه و لفظه ...

با آماده شدن غذا و چیدن میز، دیس رو پر برنج کردم و با ظرف خورشت توی سینی گذاشتم و رفتم سمت درب و تا

خواستم بیرون برم با صدای امیر متوقف شدم.

- کجا میری؟

شالم رو جلو تر کشیدم و آروم گفتم:

- دارم برای مامانت اینا ناهار می برم! دیشب پاهاش درد میکرد.

لبخندی زد و پارچ آب رو روی میز گذاشت

- مامانم چقدر خوش بخته که همچین عروسی داره!

نتونستم جواب این یکی رو بدم و با بغض درب خونه رو به هم زدم و پله ها رو پایین رفتم.

پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به درب زدم.

بعد از چند ثانیه چهره مهربون هاله توی چهار چوب در ظاهر شد

- دریا جون! باز که زحمت کشیدی عزیزم.

سینی رو دستش دادم و لبخندم پر رنگ تر شد

- وظیفه دورت بگردم، به مامانی و بابا حاجی سلام برسون.

سری تکون داد و در نهایت گفت:

- چرا نمیای تو؟

میرفتم که چی بشه؟ تا مادر امیر نگاه های مرموزش رو حوالم کنه یا تیکه سنگین بهم بندازه؟

اما سکوت کردم و فقط در جوابش لب زدم:

- غذا سرد میشه، برم بالا امیر منتظره.

سری تکون داد و من هم بدون تلف کردن وقت سمت خونه حرکت کردم و قبل از این که درب رو باز کنم نفس عمیق کشیدم

و داخل شدم.

امیر پشت میز نشسته و منتظر بهم خیره شد.

سمتش رفتم و درست رو به روش نشستم و بشقاب رو پر برنج کردم و جلوش گذاشتم.

یکم تردید داشتم از حرفی که میخواستم بزنم اما دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- امیر؟ میتونم یه چیزی بگم؟ قول میدی عصبی نشی و باز قعر نکنی؟

مشکوک نگاهم کرد و با سر حرفم رو تایید کرد.

یکم من من کردم و با ریختن آب توی لیوان حرف رو شروع کردم

#پارت دوم

#سناریو

میدونم زندگی مون قشنگه و چیزی کم نداریم اما من میتونم از چشمات بخونم که توی عمق وجودت پر میکشه برای بغل کردن یک بچه یا پیچیدن صدای خندش توی خونه!.

لقمه توی دهنش رو فرو برد و با کلافگی گفت:

- که چی دریا؟ این حرفهات چه معنی میده؟

با تردید بیشتر و آهسته تر گفتم:

- این که تو دوباره ازدواج کنی!

با شنیدن این جمله اون هم از زبون من چشمهایش گشاد شد و سرفه ای کرد که لیوان آب رو طرفش گرفتم

- آروم بابا!

لیوان آب رو تا ته سر کشید و گفت:

- انتظار داری آروم باشم؟ کدوم زنی همچین چیزی از شوهرش میخواد؟ دوباره ازدواج کنم که چی بشه؟

هول زده گفتم:

- که بچه دار بشی! که طعم پدر بودن رو بچشی و زندگیت با من حروم نشه.

عصبی از پشت میز بلند شد فریاد زد:

- خفه شو دریا، نذار پا بذارم روی همه چیز. ما قبلا راجبش صحبت کردیم!

سمج تر از اون بلند شدم و جلوش زانو زدم:

- دیگه این بار ساکت نمیشم امیر تو باید ازدواج کنی. این ازدواج برای هر دوتامون بهتره!

با قدم ها بلند طول و عرض خونه رو طی کرد و من همچنان روی زمین نشسته بودم.

ته خط رسیده بودیم و با مقصد نا معلوم که به تصمیم امیر بستگی داشت

- میخوای ازدواج کنم؟ باشه! من میرم یک زن دیگه می گیرم اما به ولای علی قسم یک روز خودت پشیمون می شی از این

تصمیم!

این رو گفت و بدون هیچ چیز دیگه ای سوئیچش رو از جا کلیدی برداشت و از خونه زد بیرون.

من موندم و غذایی که نیمه کاره مونده بود و حرفهایی که سنگینی میکرد.

شاید پشیمون می شدم اما از عذاب وجدان لعنتی که الان گریبان گیرم شده بود بهتره.

ساعت از ده گذشته بود و هنوز سر و کله امیر پیدا نشده بود.

دلواپس شمارش رو گرفتم که بعد از چند تا جواب داد:

- الو امیر کجایی عشقم؟

بعد از چند ثانیه سکوت با صدای خش دار و تلخ جواب داد:

- نزدیک خونم.

نفس راحتی کشیدم و تلفن بدون هیچ خداحافظی قطع شد.

من زنی نبودم که این رفتار ها ناراحت بشم، نه حداقل حالا که میدونم چاره ای جز سازگاری ندارم.

انقدر توی افکارم غرق شده بودم که صدای چرخش کلید توی درب اومد و همزمان بوی سیگار توی فضای خونه پیچید.

سراسیمه طرفش رفتم و طلبکارانه گفتم:

- میدونی چقدر نگرانم شدم؟ مگه بچه ای که قهر می کنی؟

بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق و کاپشنش رو پرت کرد زمین.

دنبالش رفتم و این بار با صدای بلند گفتم

#پارت سوم

#سناریو

این رفتار های بچگانه هیچ چیز رو حل نمیکنه.

اینبار ساکت نمود و با فریاد گفتم:

- اره دریا، اره من بچم! بچم که نمی خوام سر زخم هوو بیارم! میدونی دوتا زن داشتن یعنی چی؟ یعنی عشق و دوست

داشتن رو تقسیم کنی! یعنی جسمت یک جا باشه و روحت سمت اون یکی پرواز کنه.

میدونستم و خودم رو به کوچه علی چپ می زدم اما تنها چیزی که میخوامم همین بود.

پشتش رفتم و شونش رو توی دستم گرفتم و آروم ماساژ دادم و دم گوشش لب زدم:

- میدونم اینها رو اما با وجود تمامش حاضرم همچین ریسکی کنم!

انگار از شنیدن حرفهام آروم شده بود که برگشت و من رو به آغوشش دعوت کرد.

آغوشی که داشتم تقسیم می کردم تا شریک بشم با یکی دیگه.

با صدای داد بلند امیر از خواب بیدار شدم و گنگ به اطراف نگاه کردم.

درست کنارم جاش خالی بود.

سراسیمه لباس مناسب تنم کردم و بدون در نظر گرفتن موقعیت رفتم سمت واحد پایین.

با دیدن مادرش سلام کوتاهی کردم که بی درنگ رو به امیر برگشت گفتم:

- به خاطر دختری که حتی نمیتونه مادر بشه سر من داد می زنی امیر؟ من اینجوری بزرگت کردم؟

بغض بدی راه تنفسم رو گرفت، مثل غده ای که هر لحظه بزرگ تر می شه اما نمپترکه.

امیر با چهره اشفته داد زد:

- من به خاطر بچه باهانش ازدواج نکردم مامان، این موضوع خیلی وقته تموم شده!

حاج خانم عصبی و به عادت همیشه وسواس گونه گفت:

- میگم نوه می خوام! میگم برو یک علاجی پیدا کن! بد حرفی میزنم؟ به خدا که حاج بابات هم داره از غصه دق میکنه.

دیگه نموندم تا شاهد خورد شدن امیر باشم. مردی که تموم مدت نداشت قند تو دلم آب بشه و مثل کوه در برابر تمام نیش و کنایه ها ایستاد.

سخته مدام تو سرش بکوند که زنت نمی تونه حامله بشه.

وارد دستشویی خونه خودمون شدم و پشت درب سر خوردم و تا جون داشتم فدای اشکهام کردم.

مگه من خواستم وضعیتم این باشه؟ مگه من خواستم حامله نشم؟

خودم تو حسرت مادر شدن بودم، کی می تونست حسم رو درک کنه؟

من دلم میخواست با تمام زنونگیم دست بچم رو بگیرم ببرمش پارک، یا اصلا خونه رو بهم بریزه دعواش کنم.

راه رفتن یادش بدم و ببینم چطور با زبون کوچیکش برای من و باباش دلبری می کنه؟!

با تقه ای که به درب خورد از روی زمین بلند شدم که صدای امیر اکو شد:

- دریا، خانومم با خودت اینجور نکن بیا بیرون.

بغضی که خیلی وقته بود توی گلو ریشه دوونده بود بالاخره ترکید و از پشت درب گفتم:

- من که بهت گفتم برو زن بگیر! اصلا دیگه راجیش باهات بحث نمیکنم، خودم میرم یک کیس مناسب پیدا میکنم.

میتونستم صدای نفس های بلند و کشدارش رو از پشت درب بشنوم. صدای شکست شدن غرور و دیوار تعصبش اما دریا نبودم اگر به این خانواده اولاد نمیدادم.

.....

بین تمام اسم ها و عکس های پیشنهادی که هاله برای معرفی دختر های فامیل مجرد آورده بود، دور از چشم امیر نگاهم

روی عکس دختر قد بلندی که موهای طلایی داشت قفل موند.

بدون هیچ مکثی رو به هاله گفتم:

- این کیه؟

با خنده عکس رو از دستم گرفت و گفت:

دیگه! همون که توی عروسیتون لباس مشکی پوشیده بود قر میداد.

○

- یادت رفته؟ مارال

سری تکون دادم و عکس رو جدا گذاشتم که هاله دوباره برگردوند توی البوم

- نکنه این دختره مد نظرته؟ اسمش هم نیار چون نمیتونم تصور کنم جای زن داداشم رو میگیره.

اخمی کردم و مشتتی به بازوش زدم

- مگه من قراره دیگه زن داداش نباشم؟ یالا بده عکس رو! به ما نیومده هوو لوند و دلبر داشته باشیم؟

خنده ای کرد و عکس رو دوباره به ستم گرفت

#پارت چهارم

#سناریو

خنده ای کرد و عکس رو دوباره به سمت

گرفت.

○

شاید اون با این همه زیبایی قبول نمیکرد بشه زن دوم مردی که فقط واسه خاطر بچه میخواد

باهاش ازدواج کنه

با رفتن هاله شروع به پختن شام برای تدارکات پیشنهاد امشب کردم تا جبران خطای دیروز بشه.

هرچند که از کارم پشیمون نبودم ...

ساعت تقریباً نزدیک ده بود که بالاخره صدای کفش هاش از راه پله اومد.

همزمان با ورود امیر موهام رو جمع کردم و رفتم استقبالش.

حتی لباس عروسی که پوشیده بودم یا آرایش دخترانم باعث نشد امیر اخماش رو باز کنه و همونطور با سگرمه هایی که

توی هم گره خورده بود، لباسهای رو عوض کرد و نشست پشت میز.

غذا رو کشیدم و با تردید سمت میز رفتم.

درست از وقتی اومده بود فقط چند کلمه کوتاه حرف زده بود و مابقی سکوت ...

این بار صندلی کنارش نشستم و سعی کردم بهش نزدیک تر بشم که بالاخره لب باز کرد:

- جریان چیه؟

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم.

شاید الان وقتش نبود.

با تموم شدن شام، بالاخره ظرف ها روتوی سینک گذاشتم و سمت امیر رفتم.

رو به روی تلویزیون خاموش نشسته بود و مهو سیاهییش بود.

درست کنارش، جایی که همیشه مطعلق به من بود نشستم و دست دور بازویش حلقه کردم

- نمایای بریم بخوابیم؟

سری به معنای تایید تکون داد و بلند شد.

شاید به عادت همیشگیمن، این بار اون من رو به تخت دعوت میکرد اما شروع کننده این بازی من بودم.

#پارت پنجم

#سناریو

باکلنچار زیپ لباس رو پیدا کردم و قبل از این

که پایین بکشم دست های امیر مانع شد.

توی سکوت و تاریکی اتاق لباسم رو در آورد و عریان طرفش برگشتم.

- دریا؟ خوبی؟

سری بین نور مهتاب تگون دادم که دستهای دور کمرم حلقه شد و من رو طرف تخت کشید تا دوباره بشم صاحب تمام داشتههایش ...

با مهارت زنانگی هام رو به بازی گرفت و تا جایی که تونست از عمق وجودم فریاد هام رو با قربون صدقه جواب داد:

- جونم؟ عزیزم؟ بگو فقط برای منی؟

نفس زنان بوسه ای زیر گردنش زدم و آروم و پیچ وار گفتم:

- معلومه فقط برای تو ام.

دستی به ته ریش مردونهاش کشیدم و با صدای تحلیل رفته لب زدم:

- امیر!

خش دار و مهربون، طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- جان؟!!

سرم رو روی سینههای تنظیم کردم و خیلی آروم لب زدم:

- امیر، من یک دختر برات انتخاب کردم.

صدای کلافه و عصبی همراه شد با نشستن روی تخت:

- دریا بس کن خواهشاً، من نمیتونم حتی تصور کنم جز تو کس دیگه ای توی زندگیم باشه، اصلاً فکر این که من بخوام شب

کنار یکی دیگه سر روی بالشت بذارم خودت رو دیوونه نمیکنه؟

با بغض خفیفی که ته دلم پیدا بود گفتم:

- همه این ها رو میدونم اما نمیذارم خودخواهی جلوی تصمیم های عاقلانه رو بگیره.

دستی بین موهایش برد و در نهایت نوازش وار شونه هام رو لمس کرد.

- به چه زبونی بگم، بچه ای که تو مادرش نباشی رو نمیخوام؟

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

- خوشحالیه تو خوشحالیه منه.

پوزخندی به عادت مادرش زد

- هرکار کنی تو باز هم یک زنی، از همین الان تو چشمهات میخونم که پشیمون میشی.

چیزی نگفتم، درواقع حرف حق جواب نداشت.

از بغلش بلند شدم پیرهن مردونه امیر رو پوشیدم و موهام رو با کش بستم از اتاق خارج شدم.

عکس مارال از روی تاقچه چشمک کنان من رو به طرف خودش کشید و بدون تردید برداشتم و دوباره سمت اتاق رفتم.

##سناریو ##پارت ششم

نگاه خیرهانش رو روی عکس حس کردم وبعد

از چند ثانیه سکوت، خیلی سرد عکس رو گذاشت روی میز

- این یکی نه!

اخمی توی هم کشیدم

- حالا ببینم اصلا حاضره زن تو بشی با این شرایط!

سری تکون داد و اخمی توی هم کشید

- امروز خیلی بیشتر از کپونت پیش رفتی، بخواب که حسابی ازت شاکی ام.

در حالی که منتظر بودم مامان امیر تلفن رو قطع کنه، تمام بدم پر شده بود استرس ناشی از جواب مارال.

یعنی باوجود این شرایط راضی می شد تا بشه زن دوم امیر ...

با قطع شدن تماس، ملیحه خانم لبخندی زد و دست روی زانو های لرزوم گذاشت

- بهترین کار رو کردی عروس! ایشا هرچی قسمته.

متعجب پرسیدم:

- قبول کرد؟

لبخند رضایت مندی زد و با مهربونی کاذبش گفت:

- اره مادر، از خداهش هم هست! هرچی نباشه عشق دوره نوجوونیش بوده.

با شنیدن این جمله دستام یخ بست و پاهام سر شد.

پس دلیل مقاومت نکردن امیر همین بود؟

عشقی که من رو سزاوارش می دونست دو دستی تقدیم زنی می کرد که نیومده سوگلی مادر شوهر شده بود.

بغضم رو فروکش کردم و بلافاصله گفتم:

- میرم به امیر خبر بدم.

مامان ملیحه لبخندی زد و سری تکون داد.

آهی کشیدم درب رو باز کردم، پس بگو چرا امیر زود راضی شد.

با صدای زنگ تلفن خونه به سمتش رفتم. شماره افتاده بود، با صدای که سعی میکردم نلرزه جواب دادم:

- جانم؟

صدای پر از شادی امیر اومد:

- خانومم؟

حسم رو نمیفهمیدم، خیلی سرد گفتم:

- بله؟

امیری که انگار ذوقش کور شده بود و گفت:

- چیزی شده؟

خیلی سرد که حتی خودمم دلایلش رو نمیدونستم بالاخره جون دادم:

- نه فقط وقتی داری میایی گل و شیرینی بگیر سر راهت.

منتظر جوابی از جانب امیر نمودم و گوشی رو قطع کردم.

#پارت هفتم

#سناریو

نذاشتم بفهمه شکستم و خورد شدم و بین تمام عالم رسوا عشق بی ثمرهام شدم. بین مرداب گل پر از لجن هایی که نمیداشتند بالا بیام.

رفته رفته ساعت داشت به غروب نزدیک می شد.

از صبح با وجود استرس و دو دلی که داشتم، حاضر نشدم لب به چیزی بزنم و همینطور طول و عرض خونه رو طی میکردم.

با نزدیک شدن به ساعت برگشت امیر، لباسهایی که مناسب مهمونیم بود رو پوشیدم و خالی از آرایش توی سالن منتظر امیر نشستم.

شاید قاعده خواستگاری همین بود اما هیچ شباهتی به خواستگاری من نداشت.

پسری که تنها و بدون والدینش اومده بود تا اجازه ازدواج رو از پدرم بگیره، اون هم فقط با شاخ گل رز آبی ...

بالا و پایین شدن دستگیره درب همزمان شد با رفتن من طرفش

- دیر اومدی! برو لباس عوض کن مامانت منتظره.

کنجکاوانه پرسید:

- جریان چیه؟ کجا میخوایم بریم؟

چشمم رو محکم روی هم فشار دادم

- خواستگاری برای جنابعالی. یالا آماده شو تا مامانت کل ساختمان رو روی سرش نداشته.

سری به نشونه تاسف تکون داد و سمت اتاق رفت

- برای خودتون میبرید و میدوزید، گور بابای امیر که دلش رضا نیست.

پشت سرش داخل اتاق رفتم و از چوب لباسی کت و شلواری در آوردم و سمتش گرفتم.

با پوشیدن لباس هایی که حسابی برازندش بود توی دلم هزار بار قربون صدقش رفتم و در نهایت کروات مشکی رو دور

گردنش انداختم و با غمی که سعی داشتم پنهانش کنم، بستمش.

با گره اخری که زدم، بوسه آرومی روی گردنش زدم و سر روی سینهش گذاشتم

- یادت نره اینجا همیشه جای منه!

بوسه ای روی موهام کاشت و نفس عمیقی کشید.

از بغلش بیرون اومدم و ادکلن تلخ رو چند بار روی لباسش زدم.

حالا من و امیر حاضر بودیم که دست های خودمون بازی سخت سرنوشت رو شروع کنیم، غافل از این که سرنوشت داشت

با ما مثل عروسک های خیمه شب بازی رفتار میکرد و به ساز خودش میرقصوند ...

همراهش سوار ماشین شدم و بیدرنگ انگشتهام رو قفل دستهایش کردم که بوسه ای پشت دستم زد و ماشین رو استارت کرد.

بین تموم خیابون هایی که رد میشدیم و از زیر چراغ های شهر میگذشتیم فقط خاطرهایی که با هم داشتیم برام تداعی میشد.

بابای حاجی جلوتر ما حرکت میکرد مبادا گمشون کنیم.

با رسیدن به خونه باغ بزرگی که مشخص بود برازنده همچین خانواده‌ایه، از ماشین پیاده شدیم.

##پارت هشتم

##سناریو

یقه کت امیر رو با دست مرتب کردم و گل و شیرینی رو گرفتم سمتش

- آروم باش، زود تموم میشه!

چشمی روی هم فشار داد که دستی روی شونم قرار گرفت. به سمتش برگشتم و نگاهم به بابا حاجی گره خورد

- نبینم عروسم غمگین باشه؟

دستش رو به نشونه اطمینان فشار دادم و با هم وارد حیاط شدیم. راه رویی که از بدو ورود با گل های رنگ و وارنگ اون

هم توی پاییز عجیب دلبرایی میکردند.

صدای هاله پشت سرم مانع حرکتش شد و دوباره ایستادم.

انگار عالم و آدم دست به دست هم داده بودند تا من پا به اون خونه نذارم.

- اگر حس میکنی پشیمونی هنوز هم دیر نشده دریا.

سرم رو به طرفین تکون دادم و پشت ملیحه خانم وارد سالن شدم.

زن و مرد مسنی به استقبالمون اومدند و خیلی گرم به سمت پذیرایی دعوتمون کردند.

فضای خفه کننده و دیوار هایی که به طرفم هجوم میاورند باعث خفگی می شد.

دکمه بالا لباسم رو باز کردم و درست کنار امیر نشستم. اون مثل همه داماد های دیگه سرش رو پایین انداخته بود و عرق روی پیشونیش نشسته بود.

سکوت مغزم داشت اخطار میداد که دیگه نمیتونه تحمل کنه اما خوش بش های اطرافم تموم نمیشد و من فقط به اجبار لبخند میزدم.

با صدای پاشنه کفشی سر برگردوند و نگاهم سمت پله های خونه کشید.

دختر قد بلندی که با لباس های پوشیده و رسمی داشت طرفمون میامد و لبخندی چاشنی صورتش کرد.

- به به این هم از عروس خانم.

کلمه عروس هر لحظه توی مخیلاتم اکو شد.

مارال راه باقی مونده رو طی کرد و درست روی مبل مقابل ما جا گرفت.

این خواستگاریش همه چیش فرق داشت، حالا زمانی که عروس باید جلومون خم میشد تا چایی تعارف کنه، جاش با لبخند نشسته بود.

همه ها تمومی نداشت و این بین فقط حس فشرده شدن دستم توسط امیر بهم دلگرمی داد.

ملیحه خانم با ترفند هایی توی به دست گرفتن جمع داشت، زبانش گرم شد و رفت سراغ اصل مطلب و من تمام مدت ناخونام رو توی دستم فرو می بردم، مبادا پشیمون بشم و جا بزنم ...

انگار پدر و مادر مارال زیاد از وجود من توی زندگی امیر، ناراحت نشدند که با دعوت به صحبت دو نفرشون توی حیاط فضا رو برای من غبار آلود تر کردند.

امیر قبل از این که بلند بشه دم گوشم پیچ زد:

- حسابت رو میرسم.

کاش می تونستم حساب خودم رو هم برسم.

با خلوت شدن جمع، مادر مارال لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

- عزیزم شما مطمئنی، مشکلی با این وصلت نداری؟

به سختی لبام رو تر کردم و لب زدم:

- پیشنهاد خودم بود، مطمئنا مادر جون قبلا راجیش براتون توضیح دادند!

#پارت نهم

#سناریو

با صورت غرق خوشحالی حرفم رو تابید کرد و مشغول نوشیدن چابیش شد.

این وسط من میون برزخی که نه راه پس دارم نه راه پیش، گیر افتاده بودم و تا برگشتن امیر و مارال فقط دست به دامن دعا و صلوات شدم.

با حضورشون توی جمع نفس عمیقی کشیدم که مارال بدون هیچ خجالت دخترونه ای گفت:

- به توافق رسیدیم!

همه جمع مملو شد از صدای تبریک و در نهایت صلواتی برای خوش بختیشون.

تف سر بالا انداخته بودم که اومد یک راست دود شد توی چشمم.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد ...

به توافق دوتا خانواده قرار شد چون مارال هنوز دختر توی خونس براش عروسی بگیرند.

دیگه بد تر از این نمی شد، اون هم آخر همین هفته ...

با بیرون اومدن از عمارت بهزادیشون نفس عمیقی کشیدم و فقط توی ماشین نشستم.

لعنتی هوای دلم مثل پاییز بود و من خزون غم زده ای که توی ماتم فرو رفته.

صدای استارت ماشین من رو به خودم آورد و از این که من و امیر توی قلک فلزی جسممون پیش هم بود و افکارم یک جای

دیگه پرواز می کرد، عجیب غریبانه شدم.

رسیدن به خونه مساوی شد با تخیه بار منفی که روی دوشم سنگینی می کرد.

خودم رو آزادانه روی مبل خاکستری رنگمون رها کردم که امیر درست کنارم نشست.

وا رفتم بهش تکیه دادم و شدم دریای آرام وسط طوفانی که زندگیم رو به ساز خودش میرقصوند.

- میشه تکون نخوری؟ همینجوری بشین بذار آرام بشم.

بوسه ای روی سرم کاشت و آهسته دم گوشم گفت:

- دیدی گفتم تو نمیتونی دووم بیاری من این روز رو میدیدم که اینجوری مثل جوجه های که مادرشون رو گم کردند بیای

توی بغلم وا بری!

عطر تخل مردونش رو توی ریه هام فرستادم

- پشیمون نیستم فقط خستم.

نفس عمیقی کشیدم که قفسه سینهام بالا و پایین شد و در نهایت گره کرواتش رو شل کرد

- پاشو برو لباسهات رو عوض کن بعد با کمال میل بیا تو بغلم کز کن.

قبل از این که بلند بشم توی چشمهام خیره شدم

- قول میدی هر چی که پیش اومد دریا رو یادت نره؟

- آدم مگه میشه نفس کشیدن رو یادش بره، یا نذاره قلبش بتپه؟

سری به معنای «نه» تکون دادم که همراه خودش بلندم کرد.

- پاشو، پاشو دیگه زیادی آبغوره گرفتی!

با این حرف ها سعی داشت موضوع رو عوض کنه اما نمیشد به همین آسمونی صورت مسئله رو از ذهنم پاک کنم.

#پارت دهم

#سناریو

تا رسیدن به اتاق تمام لباس هم رو در آوردم و جاش به عادت لباس راحتی که روش عروسک های خرسی و صورتی داشت رو پوشیدم.

امیر با دیدن تیپ و قیافه بچگانم لبخندی زد

- خدا روشکر بچه نمیخوایم دیگه یکیش رو داریم.

پوزخندی زدم و رفتم کنارش ...

خمیازه‌ی بلندی کشیدم از لای پتو سرم رو بیرون اوردم.

نگاهی به ساعت انداختم و بی حوصله از روی تخت پایین اومدم.

امیر خیلی وقت شناس بود و برای رسیدن به کارخونه حتی ده دقیقه هم دیر نمیکرد و مطمئنا تا الان رسیده بود.

و من زن خواب آلویی بودم که تا پاسی از ظهر میخوابیدم.

سمت آشپزخونه حرکت کردم با دیدن میز صبحانه لبخندی زدم و یادداشت کوچیک رو از روی یخچال و برداشتم.

(دریا خانم، جدیداً تنبل شدی همه کارها رو خودم انجام میدم، یکی طلبت!)

پوزخند حق به جانی زدم و با حرص غریتم:

- مرتیکه ... این همه زحمات خانداری من رو به چشم نمیبینی.

با تقه ای که به درب خورد همونطور ژولیده سمتش رفتم و بدون در نظر گرفتن موقعیت بازش کردم.

هاله با سگرمه هایی که توی هم گره خورده بود اومد داخل و با جدیت روی میل نشست.

هاج و واج طرفش رفتم

- به به هاله خانم، سر صبحی میگفتی گاوی گوسفندی ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و گفت:

- مامانم قهر کرده از صبحانه خبری نبود، اومدم ببینم اینجا چیزی برای خوردن پیدا میشه، دانشگاه دیر نرسم.

لبخندی زدم و به میز اشاره کردم.

- آگه به دست پخت خان داداشت اعتماد داری یک چیزایی روی میز هست.

با دیدن شاهکار امیر لبخندی زد و شروع کردن به خوردن که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- امروز میای دیگه؟

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و سرم رو سوالی تکون دادم (کجا؟)

- چمیدونم والا، خانم بهزادی زنگ زد گفت بریم خرید مراسم عروسی، همین حلقه و خنزر پنزارهای لازم دیگه.

غصه وار دستی زیر چونه داشتم و آه عمیقی کشیدم، عجب بازی عجیبی میکنه این سرنوشت.

الان باید برای راهی کردن شوهرم به مراسم عروسی هووم میرفتم همراهی توی خرید؟

نگاه عاصیم رو حواله هاله کردم و لب زدم:

- نمیدونم، شاید بیام.

هاله لبخند اجباری زد و تکه نونی برداشت و تخم مرغ رو پیچید لاش.

قبل از فرو رفتن لقمه، میون جوییدنش. صورت بامزش توی هم رفت و به آنی طرف سینک دویید و تمام محتویات دهنش رو داد بیرون

#پارت یازدهم

#سناریو

با تعجب رفتم سمتش

- وا چته تو دختر؟

هاله که گمونم حالش از من بد تر بود گفت:

- تاکید میکنم به تخم مرغ لب نزن، مرتیکه ... کوه نمک ریخته داخلش.

با کنترل کردن خندم لیوان آبی دستش دادم و برای دور کردنش از اون میز صبحانه ناشیانه، سمت اتاق مشترک با امیر

راهنماییش کردم.

- چیزه ... چرا تو اتاق؟

- خیلی منحرفی، می خوام کمک کنی رو تختی رو عوض کنم.

با «آهان» کشداری حرفم رو تایید کرد.

میون پرت کردن بالشت ها روی زمین، با حرص گفتم:

- امیر ... فراموشم می کنه؟

هاله جوابی نداد، شاید اون هم مثل من تصوراتش میون برزخ و اقیانوس گیر کرده، اما برخلاف تصورم چند ثانیه بعد

خیلی جدی دست به کمر ایستاد.

- معلومه که نمیکنه، چی راجب خان داداشم خیال کردی؟ باید بگم ما از اون جور خانواده هاش نیستیم عروس!

زورکش سری تکون دادم

- پس من میرم حموم تو هم خواستی امروز دانشگاه نرو با هم بریم خرید برای شاهداماد!

نافذ بهم خیره شد و سر اخر گفت:

- خیلی اصرار میکنی دیگه چشم.

سری برای تاسف به خیره سریش تگون دادم و وارد حموم شدم.

حوله رو دورم پیچیدم و بی توجه به هاله اومدم بیرون که خوشبختانه نبود.

- کجایی دختر؟ من اومدم.

با قرار گرفتن امیر توی چهار چوب درب شوکه جیغی کشیدم

- اومدی خونه؟ چه زود؟

نگاه شیطننت باری به قد و بالام انداخت و تکیه‌اش رو به چهار چوب داد

- مثل این که موقع خوبی ام رسیدم ها، هاله رو دست به سرش کردم. اومدم بگم حاضرتی بریم برای ...

هنوز کامل حرف رو نزده بود که پریدم وسطش

- میدونم خرید برای عروس نو.

خواستم حوله رو از دورم باز کنم که بدون خجالت ایستاده بود.

- نمیخوای برگردی لباسم رو عوض کنم؟

اخمی توی هم کشید و اومد نزدیک

- غریبم یا تا حالا بدنت رو ندیدم؟

ابرویی بالا انداختم و بدون هیچ خجالتی حوله رو از دورم باز کردم و غریبان شروع به پوشیدن لباس کردم.

اشکالش چی بود اگ شوهرم بدنم رو ببینه ؟

##پارت ۱۲

##سناریو

اشکالش چی بود بدنم رو شوهرم ببینه؟

موهام رو خیس دورم بستم و شالی که از قبل کنار گذاشته بودم رو سر کردم که صدای از پشت سر اومد

- موهات رو خشک کن، اینجوری بیای بیرون سرما میخوری!

به اجبار سشوار رو توی برق زدم و قبل از این که کاری کنم دست امیر روی سشوار نشست و انگشت هاش رو لای موهام به

حرکت در آورد.

- کافیه، گمونم خشک شد.

از روی رضایت لبخندی زد که با حساست رژ لب کم رنگی روی لبام کشیدم و دوباره شال سر کردم.

عطر یاس همیشگی رو زدم و قبل از این که از اتاق بیرون بیام، مچم اسیر دستش شد و به طرف خودش کشیدم.

هنوز تو شوک کارش بودم که بوسه ای روی پیشونیم نشوند و دست پشت کمرم گذاشت.

- چه خوشگل شدی!

در حالی که هاله کنارم راه میرفت و امیر چند قدم جلو تر مارال رو راهنمایی میکرد بغض سنگینی توی گلویم نشست.

جلوی طلافروشی بزرگی ایستادیم و هاله کشون کشون من رو داخل مغازه راهنمایی کرد.

مارال با عشوهِ دخترنش از مغازه دار خواهش کرد که ست حلقه ها رو براشون بیارند.

مبهوت خیره به اخم های امیر شدم که گره مشتش هر لحظه سفت تر میشد.

مارال خیلی با دقت هر کدوم از انگشتر ها رو امتحان می کرد و در نهایت ست براق و طلایی پر نگینی رو انتخاب کرد.

بر خلاف ظاهرش سلیقه خوبی توی انتخاب جواهرات نداشت و دست روی شلوغ ترین ها میذاشت.

ناچار امیر رضایت داد و فاکتور خرید رو امضا کرد.

قبل از بیرون اومدن از مغازه، مارال بازو امیر رو بین دستهایش گرفت

- میخوای سرویس نقره رو از همین جا بگیریم دیگه!

امیر ناچار سری تکیه کرد و مارال دوباره سرگرم انتخاب شد.

هاله هر چند دقیقه با شیطنت حلقه های ست رو نشونم میداد اما من همچنان توی عالم دیگه ای سیر میکردم که سر از ناکجا آباد در میآورد.

نیم ساعت شد یا چهل دقیقه، اما گذشت و مارال سرویس مورد علاقهش رو انتخاب کرد.

امیر کارتتش رو دوباره در آورد و قبل از این که مغازه دار حساب کنه چند دقیقه مکث کرد و بعد به گردنبند ماهی شکلی که پشت ویتترین اویزون بود اشاره کرد.

- میشه اون رو هم بیارید؟

واقعا مارال انقدر به جواهرت احتیاج داشت که هنوز امیر دست از ولخرجی برنداشته بود؟

مارال از خوشحالی توی پوست خودش نمیگنجید که بالاخره برای بار دوم فاکتور طلا ها رو امضا کردند.

هاله با چندی به مارال خیره شده بود و اروم کنار گوشش گفت:

- زشته دختر این قیافه ها چیه؟

همینطور که به امیر زل زده بود تا اون جعبه جدا گردنبند رو توی جیب کتش گذاشت، گوشم پی هاله بود

- نمیبینی دختره هنوز نیومده جیب داداشم رو خالی کرد؟

##پارت ۱۳

##سناریو

به حسودیش خنده ای کردم و فقط خدا میدونست من توی اون لحظه چه حالی رو داشتم و چند بار امروزم رو لعنت کردم.

از تمام مغازه ها و پاساژ های لباس عروس و سفره عقد و ساعت فروشی که گذشتیم بالاخره ساعت به ده شب رسید.

امیر خیلی سنگین با مارال رفتار میکرد و همین باعث دلگرمیم میشد.

با رسوندن مارال دم درب خنوشون، امیر خیابون رو دور زد و هاله با حالت خسته گفت:

- این همه دور شهر چرخوندیمون یک اب معدنی بگیر لااقل.

امیر که تازه پادش افتاده بود ما چیزی نخوردیم با خنده جلوی بستنی فروشی نگه داشت و گفت:

- موندم انقدر شکمویی کی میاد تو رو بگیره؟

هاله دستی روی شونه امیر زد

- نگران نباش تو جبران کردی، دوتا دوتا داری عروس میاری.

امیر سری تکون داد و به طرف بستنی فروشی رفت.

میدونست من و هاله هر دو عاشق طعم شکلاتی اون هم وسط پاییز های بارونی بودیم.

با دور شدن امیر به سمت صندلی عقب چرخیدم و بشکونی از دست هاله که اونجا نشسته بود، گرفتم.

- هاله خانم، اینجوری سر به سر شوهرم میذاری، تو که نیستی باید غر غر هاش رو گوش بدم!

هاله شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به من چه شوهر تو اعصاب نداره فقط دنبال بهونس پاچه بگیره.

با اومدن امیر مکالمه بینمون تموم شد.

دوتا کاسه پلاستیکی رو سمتمون گرفت و خودش هم نی لیوان شیر موزش رو به لب گرفت.

با تموم شدن لیوانش استارتی زد و من و هاله همچنان در حال مزه مزه کردن بودیم.

قاشق کوچیک رو مملو از بستنی کردم و سمت لب های امیر بردم که با اشتیاق به دهن گرفت و توجهای به دهنی بودن

قاشق نکرد.

گمونم فضا مثل وداعی بود که غزل خداحافظی رو زم زمه میکرد.

تلخندی به افکار سوختم کردم و تا رسیدن به خونه با ذهن مریض و خیال باقم کلنجا رفتم.

از ماشین به کرخی پاهام پیاده شدم و کمک کردم هاله خرید های پشت صندوق رو برداره.

امیر نایلون ها رو از دستم گرفت و در گوشم لب زد:

- پهلون کوچولو زود برو بالا یه چایی برای آقاتون دم کن، من این خرید ها رو بذارم خونه مامان.

سری تکون و دادم و با شیطنت بازوش رو لمس کردم

#پارت چهاردهم

#سناریو

مستقیم رفته بالا و تا وارد خونه شدم کفش هام رو پرت کردم و فقط سریع خودم رو از شر لباس های بیرون راحت کردم.

امیر با چند دقیقه تاخیر که ناشی از سوال پیچ های ملیحه خانم بود بالاخره اومد بالا.

- چایی من کو پس؟

موهام رو دورم باز گذاشتم و کتش رو از تنش خارج کردم

- شیش ماهه که به دنیا نیومدی تازه جای ساز رو زدم به برق!

سری تکون دادم و همزمان که دکمه های پیرهنش رو باز میکردم، سرش رو توی گردنم فرو برد و عمیق نفس کشید.

زن نبودم اگ صدای ضربان قلبم به گوشش نمی رسید

دلبرانه خندیدم و سرش رو از خودم جدا کردم.

- چرا تو هر وقت شیر موز میخوری اینجوری میشی؟

ابرویی بالا انداخت و سوالی بهم خیره شد

- چجوری میشم؟

هول زدم و خجول چشم ازش گرفتم و وارد اشپز خونه شدم و آهسته گفتم:

ر میگیری!

- همینجوری دیگه، زیادی گُ

قهقهه مردونه ای سر داد و رفت داخل اتاق مشترکمون.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و لیوانی رو پر از چایی کردم.

شاید من زیادی حساس و خجالتی بودم که بعد از یک سال زندگی مشترک هنوز نتونسته بودم پرده شرم رو کنار بزنم و با همسر راحت باشم.

با برگشتن امیر به سالن، دست از فکر برداشتم و سینی رو مقابلش روی میز قرار دادم.

طوری به میل تکیه داده بود انگار بعد از ساعت ها کارکردن بالاخره تونسته بشینه و استراحت کنه.

##پارت پانزدهم

##سناریو

در حال چیدن جهیزیه عروس نو اون هم توی طبقه بالای ما که قرار بود بشه برای هاله، اما حالا به مارال و امیر اختصاص یافته بود، بودیم.

مارال هر وسیله رو با وسواس توی کابینت ها میچید و سعی داشت با من زیاد هم کلام نشه.

از وقت آشناییمون تا حالا شاید چند جمله بیشتر همکلام نشده بود و همین باعث شد ازش دل سرد بشم.

با باز کردن جعبه لباس زیری که خیلی زنانه ممنوعیت رو به نمایش میذاشت، بغض کردم و سریعاً داخل کشوی لباس ها جاش دادم.

فکر این که امیر قرار اون رو توی این لباس لمس کنه یا اتفاقات بعدش حالم رو بد میکرد و چشم ها رو تر ...

با صدای داد مارال از اتاق بیرون اومدم پا تند کردم.

بیچاره از ذوی صندلی افتاده بود و مدام فریاد سر میداد.

هول شده طرفش رفتم

- چی شد عزیزم؟ کجاست ضربه دیده؟

مچ پای اسیب دیدش رو گرفت و بهش اشاره کرد.

با شتاب سمت راه رفتم و امیر رو صدا زدم.

امیر ک از شدت صدای من بیشتر ترسیده بود، سر اسیمه اومد داخل خونه

- چی شده؟

مارال با دیدن امیر انگار دردش شدت گرفت و صدای نالش رو بلند تر کرد.

- چرا اونجا ماتت برده؟ بیا کمک کن بیریش روی تخت.

امیر که از بُهت بیرون اومد، دویید طرفمون و دست زیر بغل مارال برد و کمک کرد بلند شه.

مارال تمام وزنش رو انداخت روی امیر و با نشستن روی مبل گفت:

- وای خیلی درد میکنه، فردا شب عروسیه حالا چیکار کنم؟

با محبتی که همیشه بی اختیار نسبت به بقیه داشتم گفتم:

- طوری نیست عزیزم میریم بیمارستان تا فردا خوب میشی.

امیر مچ مارال رو گرفته بود و خیلی آروم ماساژ میداد. چه اشکالی داشت وقتی شوهرش بود حق لمسش رو داشت.

#پارت شانزدهم

#سناریو

وارد آشپز خونه شدم و لیوان آبی از بخچال تازه افتتاح شده پر کردم و سمت مارال رفتم

- بیا اینرو بخور عزیزم ایشا این مالش های امیر هم سازگار باشه و پات تا آخر شب مثل روز اولش بشه.

امیر که متوجه تیکه زیر پوستیم شد سری بلند کرد و منم ترجیح دادم دوباره برم سر چیدن وسایل.

بیشتر میخواستم ذهنم رو مشغول کنم تا فکرم سمت فردا شب پرواز نکنه.

شوهر من میخواد با یکی غیر از من بخوابه یا بغلش کنه و حتی ببوستش.

مثل من موهایش رو نوازش وار لمس کنه.

سرخ کن نو عروس خانم رو بغل کابینت گذاشتم که دست گرمی دور کمرم پیچید

با تعجب گفتم:

- زشته امیر، مارال ببینه گله میکنه!

با اخم ساختگی که بدون دیدن بهش مشهود بود، گفتم:

- خانمم تویی، منم که حق لمس کردنش رو داشتم، چرا باید بقیه ناراحت بشن؟

با بغض بی دلیلی گفتم:

- داشتی؟

کلافه از برداشت بدم پچ زد:

سعی کردم اروم باشم ولی ناخودآگاه تیز میشدمنه جونم! داشتم، دارم، خواهم داشتم! اصن هیچ کس جای دریا خانم رو برای من نمیگیره.

-باشه حالا برو مرده گنده؛ برو اون دختر بیچاره رو ببرش دکتر تا فردا بتونه راه بره.

بی حرف و آهسته من رو سمت آغوشش هدایت کرد، آغوشی که از فردا قرار بود تقسیمش کنم با دختر دیگه ای.

- کافیه امیر، برو دیگه!

توبیخگر نگاهم کرد و پیشونیم رو محکم بوسید و از آشپز خونه دور شد.

من به این بوسه ها دل بسته بودم لعنتی! طوری که حس میکردم این یکی بوی دلتنگی میده.

من خیلی وقت بود دیگه دختر جسوری نبودم و حتی با کوچک ترین حرکتی توی هم فرو میریختم.
با حال نذار پشت میز وسط آشپز خونه نشستم و به بغض نهفتم اجازه سر باز کردن دادم.

#پارت هفدهم

#سناریو

امروز صبح به محض بیدار شدن، آخرین کار های باقی مونده از خونه مارال رو انجام دادم.
احتمالا تا الان توی آرایشگاه بود و امیر هم برای گل زدن به ماشینش رفته بود.
از پنجره نگاهی به ریسمون های توی حیاط انداختم و آخرین گلبرگ های باقی مونده رو روی تختشون ریختم.
درب اتاق رو بهم زدم و به سمت خونه خودمون حرکت کردم.
حضور من امشب توی عروسی قطعا خاطره بدی رو برام میساخت.
طی تصمیم یهویی، از رفتن به عروسی منصرف شدم و دوباره لباس هایی که امیر برام تدارک دیده بود روی توی کمد گذاشتم.
هاله و ملیحه خانم که همراه عروس رفته بودند آرایشگاه، نزدیک غروب سر رسیدند و هاله اول از همه سراغم اومد

نگاهی به سر تا پام انداخت

تو چرا این ریختی شدی؟
ابرویی بالا انداختم
- مگه قراره چه ریختی باشم؟
شالش رو از روی موهاش برداشت و تازه نگاهم به طرح شینیون بی نظیرش افتاد و چهره دخترنش رو بیشتر به نمایش گذاشت.

- نه آرایش کردی، نه لباس پوشیدی! همینجوری میخوای بیای عروسی؟
با تحکم گفتم:
- من قرار نیست امشب جایی بیام، از همین بالا پنجره تماشا میکنم.
هاله با نگاه نافذش که دقیقا مثل برادرش میتونست به عمق افکار پی ببرد، خیره شد.
- نکنه میخوای اینجا بشینی آبغوره بگیری؟ برو یه دستی به ریخت و قیافت بکش، بیا توی مهمونی به همه ثابت کن تو بیدی نیستی که به این بادهای بلرزی.
از پشت به طرف اتاق هولم داد و ناچار همراهش رفتم.
هاله به خیلی لجوج تر از این حرف ها بود که بشه راضیش کرد و به هر راه و روشی سعی کرد وادارم کنه لباس بپوشم.
با پیراهن بلند و مشکی که پوشیده بودم، اندامم لاغر تر از همیشه نمایان شد.

براقیت پارچه لباس رنگ تازه ای بهش داده بود، اما امان از دلم ...
آرایش ملایمی کردم و سایه مشکی زدم چشم های آبیم بیشتر جلوه کنه.
درواقع داشتم پشت ماسک آرایش قايم میشدم تا کسی چهره تکيدم رو نبينه.
هاله نگاهش به سر تا پام انداخت و در نهایت روی موهام مکث کرد.
شاید موجی که روی موهام نشسته بود، خودش حالت خاصی رو میداد و در عین سادگی عجيب بهم میاومد.
نگاهی به عقربه های ساعت انداختم و ساعت هفت بیشتر از هر زمان ديگه ای برام اعجاز آور بود .
انگار سیندرلایی بودم که ساعت دوازده تمام رویاهام توی چشم به هم زدنی نابود میشه.

#پارت هجدهم

#سناریو

با صدای بوق ماشین به خودم اوادم و سمت حیاط رفتم.
شاید اکثر مهمون هایی که حضور داشتند از طرف مارال بودند و فقد اقوام نزدیک امیر اوامند و با ترحم خیر نگاهم میکردند.
زیر نگاه های سنگینشون شال سرم کردم و با صدای کل کشیدن های زن ها زمین زیر پام ارتجاعی میشد و هر لحظه امکان سقوطم بالا میرفت.
بابا حاجی طرفم اومد و خیلی مهربون آغوش پدرانش رو بهم قرض داد
- آروم باش بابا جان تموم میشه، خدا بگم هاله رو چیکارش کنه که مجبورت کرد بیای.
لبخندی به مهربونیش زدم که امیر با کت و شلواری دامادیش از ماشین پیاده شد و بند دلم رو پاره ک
به سمت درب شاگرد رفت و با ژست مردونش برای مارال بازش کرد.

لبخند تلخی زدم بیشتر بهشون خیره شدم، شاید درست نبود انقدر هیز خیره به داماد بشم و توی دلم براش اسپند دود کنم.
مارال خیلی عشوهرگر دستش رو میون پنجه های امیر و گذاشت و هم قدم به سمت جایگاهی که دیزاینر خیلی با سلیقه تزئینش کرده بود راه افتادند.
هاله با لبخندی تلخ که سعی می کرد چشمهای پر از اشکش رو ببوشونه، دستی روی شونهام گذاشت و آهسته کنار گوشم پیچ زد:
- ببخشید گفتم بیای! به خدا نمیدونستم قراره ...
قطره اشکی از چشمهای افسار بریدم چکید، حرفش رو قطع کردم و لبخند اجباری زدم.

بین هیاهویی که اون بین بود، نگاه های خیره دوتا چشم پنهان رو حس میکردم اما مقصدشون رو پیدا نکردم.

با اشاره مامان ملیحه سمتش رفتم و خیره لبخندی شدم که تا حالا ازش ندیده بودم.

- دریا جان، بیا برو کمک دخترا قند بسابید شگون نداره پیر زن بالا سرشون واسته!

دنیا دور سرم چرخید، شوهرم داماد شده بود و من باید بالا سرش قند میسابیدم و براش آرزوی خوشبختی میکردم؟

هاله نگاه نگرانی بهم انداخت و لب زد:

- مامان خودم یک کاریش میکنم، دریا رو چیکارش داری؟ همینجوریش رنگ به رخسار نداره!

برای این که حسن نیتم رو نشون بدم، بدون مخالفت گفتم:

- البته! راه دوری نمیره که شوهرمه!

با رضایتی که از ته دلم نبود، کله قند ها کوچیک رو برداشتم و به احترام عاقد شالم رو مرتب کردم و پشت جایگاه ایستادم.

درست بالا سر امیر ...

مشتش رو محکم کرد و پاهاش روی زمین ضرب گرفت .

پاچه توری و ساده ای رو که روش گلدوزی ماهرانه شده بود رو بالا سرشون گرفتند.

نگاه من هنوز بالا به آئینه رو به رو بود که تصویر دوتاشون رو توی یک قاب نشون میداد.

امیر لیاقتش بهتر از من بود و خودم رو مدیون به آئیش کشیدن زندگیش نکردم.

عاقد با هر کلمه عربی که میخوند ذره ذره از وجودم رو به تاراج میکشید.

قند ها رو آهسته رو هم میسابیدم که صدای زنونه ای فریاد کشید:

- عروس رفته گل بچینه!

عاقد با تکون دادن سرش دوباره خطبه از سر گرفت و امیر تیر نگاهش توی آئینه بهم اصابت کرد.

برای بر دوم عاقد سوال پرسید و دوباره همون صدا توی ناقوس مرگ من دمید.

- عروس رفته گلاب بیاره!

گلاب آوردن عروس همانا و بریدن نفس من همانا ...

بالاخره بر سوم مارال با عشو زناش لب زد:

- با اجازه پدر و مادرم و بزرگ تر ها بله!

آخ که هزار «بله» توی سرم اکو شد ...

حالا نوبت امیر بود که مهر تایید آهر رو بزنه و برای بار اول خیلی محکم و با صلابت گفت:

#پارت نوزدهم

#سناریو

با اجازه خانم بله!

هیچ نشونی از تردید توی صداش نبود.

صدای کل کشیدن خانم های مجلس، ریسمون ارزو هام رو پاره کرد و به سمت دنیای گنگ و سیاه هولم داد.

عاقده دفترش رو در اختیارشون گذاشت تا امضا کنند و این قاعله خاتمه پیدا کنه.

از پشتشون کنار رفتم و جایگاه رو ترک کردم.

فقط هوای آزاد و اکسیژن میتونست من رو از مرگ حتمی نجات بده.

با رسیدن به زیر ریسمون های حیاط نفس عمیقی کشیدم و هوا رو با هوس بلعیدم.

با صدای پر جاذبه ای به عقب بگرشتم و نگاهم میخ لباس دامادیش شد.

- نبینم دریا طوفانی بشه!

جلو تر رفتم و بی جون تر از همیشه گفتم:

- حقا که عشق عذاب اور ترین بیماری دنیاست. امیر تو مثل یک خنجر دولبه صاف تو قلبم فرو رفتی که نه میتونم درد

موندنش تو قلبم رو تحمل کنم نه درد کندنش رو... ولی یک قانونی هست که میگه هیچ کس قادر نیست چیزی که قراره از

دست بره رو به زور نگه داره... ما ادمها فقط قادریم چیزی که تو دستمون داریم رو تا قبل از اینکه از دستش بدیم عاشقانه

دوسش داشته باشیم! اما میدونی درد من چیه؟

با نفس عمیقی عطر تخلش رو به جون خریدم و ادامه دادم:

- من حتی فرصت کافی برای دوس داشتنت نداشتم.

با ترحم توی چشمهام خیره شد و دست باز تر توی آغوش فشردم.

حروم بودم اگر فکرش یک جا دیگه بود روحش و قلبش کنارم نبض میزد.

- نبینم اشکها رو! برو بالا نمیخواد اصلا اینجا باشی، تا آخر شب همین روال پیش بره هیچی ازت نمیمونه.

برای اطمینان خاطر که نکنه سر زبونها بیوفته دریا جا زده، گفتم:

- نه طوری نیست که، هستم حالا؛ میخوای شام عروسیت رو نخورم؟

سری به نشونه تایید تکون داد و عقب تر رفت.

- برو تو دیگه مارال حتما دامادش رو میخواد.

بغض صدام رو پنهان کردم و با هر قدم که دور تر، قلبم زیر پاهاش له میشد.

وقتی حس کردم دیگه واقعا تنها شدم روی لبه باغچه نشستم.

با صدایی که از پشت سرم اومد روم رو بر گردوندم و نگاهم بهش میخ شد.

- شب و ماه و ستارش برای آدم های عاشق و فارغه! تو کدومشی؟

آب توی دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- شکارچی شبی یا مسئول پذیرش فارغ های عالم؟

نزدیک اومد و با قد بلندش ژست گرفت و موهای تقریبا بلندش رو عقب روند.

این احساس غرور همراه با دلسوزی رو از عمق چشم هاش خوندم.

- اومدم ببینم تجربه این که عشقت رو با دست های خودت به یکی دیگه بسپری، چجوریه؟

#پارت بیستم

##سناریو

شالم رو مرتب کردم و موهام رو عقب فرستادم طوری که دور از چشم نامحرم رو به روم باشه.

- مطمئن باش انقدر بده که تو نمیتونی خودت رو جای من بذاری آقای دکتر.

سری تکون داد و نفس کلافش رو بیرون فرستاد.

- سیگار میکشی؟ آرومت میکنه!

اخم هام رو توی هم کشیدم و چند قدمی دور تر شدم و به سمت ورودی ساختمون رفتم

- فکر نکنم امیر اجازه همچین کاری رو بده، شما هم خوبیت نداره اینجا واستید.

با دور شدن ازش، نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم.

خوبی این ساختمون همین بود که طبقه‌ی مختص به خانواده امیر از بالایی ها بزرگ تر بود و راحت میشد توش مهمونی گرفت.

وارد سالن شدم و به مهمون ها نگاهی انداختم.

شاید رقصیدن مسخره ترین کار دنیا به نظرم اومد تا وقتی که ملیحه خانم داد زد:

- جونا بشینید یکم میدون رو برای عروس و داماد خالی کنید، هنرنمایی هاشون رو نشون بدن.

با سوتی که جمعیت بلند شد، مارال و امیر رو به وسط سالن هدایت کردند و آهنگ عاشقانه ای پخش شد.

چقدر ریتم و مضمون آهنگ با حرکات مارال همخوانی داشت.

خواننده می خوند « عشقم الان که بهت پناه اوردم »

دست های مارال دور بدن گردن امیر حلقه شد.

عالم و آدم دست به دست هم داده بودند تا با بیت بعدی شعر حال رو آشوب کنند.

«آرامش خندته این حس مثبته، باز خودم رو با تو میسازم»

کمر مارال اسیر دست های مردونه امیر شد و چراغ های سالن خاموش شد.

حس حقارت و بی پناهی داشت شبیره جونم رو میمکید.

همین کافی بود که به محض تموم شدن آهنگ و پایان رقص عاشقانشون برق های سالن دوباره روشن بشه و من شاهد بوسه

امیر روی پیشونی مارال باشم.

بین آخر بد جور هارمونی با چشم های براق و غرق شادی عشقم ایجاد کرده بود.

«عشقم باور نمیکنم که اینجا، کنار تو صاحب دنیام، بگو که با منی همیشه ...»

نتونستم بیشتر از این دووم بیارم و شاهد له شدن احساسم به دست پادشاه قلبم باشم و خیلی نا محسوس سمت پله ها

برگشتم و با کفش های پاشنه بلند دولا پهنا خودم رو به خونه رسیدم و با آخرین انرژی که برام موندن بود پشت درب سر

خوردم و به اشک هام اجازه باریدن دادم.

زن نبودم اگر اون لحظه حس حسادت و انتقام توی وجودم ریشه نمیزد.

با قدم های سست سمت حموم رفتم، مهم نبود لباسهام میخواد خیس بشه، فقط شیر آب سرد رو باز کردم و زیرش

ایستادم.

با قطره های سردی که روی صورتم فرد میاومد، آتیش درونم آروم تر میشد اما با آتشفشانی که توی ذهنم داشت به مرز

انفجار میرسید، چیکار میکردم؟

روی لبه وان نشستم و به آرایشم اجازه پخش شدن روی صورتم رو دادم.

هق هق گریه هام میون شر شر آب تحلی رفت ...

لیفت رو برداشتم و محکم تر از همیشه روی صورتم کشیدم، خود آزار تر از این اتفاق میتونست تصمیم عاقلانم باشه

#پارت بیست و یکم

#سناریو

اونی نبودم که امیر بخواد باهام زیر یک سقف زندگی کنه یا جایی برای رفتن نداشتم که به عنوان مطلقه امیر قبولم کنند.

من هیچ سهمی از این دنیای کوفتی نداشتم.

بی فکر و دور از منطق سمت تیغی که همیشه توی وسایل حموم بود رفتم.

موهای خیس رو کنار زدم و کف حموم نشستم.

حالا من بودم و تیغ لعنتی که حکم مرگم رو صادر میکرد.

چشم هام رو بستم و مچ دستم رو بالا اوردم.

با نفس عمیقی که کشیدم تیغ رو روی پوستم فرود اوردم و با خشم روی رگم کشیدم.

صدای جیغم توی کرنا آرزو هام گم شد.

با حس سوزش و مزه گس و تلخی که توی دهم میپیچید، آروم چشم روی هم گذاشتم.

تنها چیزی که میتونستم حس کنم خارج شدن خون از توی دستم و بود خیس شدن لباسم زیر آب سرد ...

صدای فریاد هایی که با گوشم میرسید گنگ و بی هدف باعث میشد بخوام چشم باز کنم.

عجیب تمایل به خواب و تاریکی پیدا کرده بودم.

گویا میون برزخ و جهنم هزار تا ملک الموت به خاطر گناه کبیره سرزنشم کنند.

با صدای آشنا هاله کنار گوشم به بخت خودم لعنت فرستادم.

- پاشو دریا دارم نگران میشم.

حال و روزم اگر نگرانی نداشت، حتما ترحم آور بود.

هنوز سرسختانه در برابر باز کردن چشم هام مقاومت میکردم که صدای مردونهی آشنایی توی فضا گنگ اطرافم پیچید.

- ولش کن هاله، برو یک لیوان آب بیار.

صدای رهام بود، آخ که من چقدر بخت برگشته بودم که تنها دکتر این عروسی رهام بود.

انگار اطرافم خلوت شده بود، پس صدای امیر کجاست؟

حس کنجکاوی اجازه نداد زیاد به خواب مصنوعی ادامه بدم و با چند پلنک، دیدم رو واضح تر کردم.

اتاق خونه خودمون، خالی تر از هر زمان دیگه ای، با حضور رهام وحشت ناک تر از همیشه به نظر میرسید.

با دیدن چشم های بازم انگار خوشحال شد ولی بروز نداد.

- این کارها چیه؟ خودکشی؟ زده به سرت؟

هول کرده و نا امید از برگشت به این دنیا زیر لب زمزمه کردم:

- حتی خدا هم من رو پس زد!

با تکنون سر رهام از اتاق خارج شد و همزمان هاله اومد داخل.

- الهی فداتشم، بیدار شدی؟ این چه کاری بود؟ میدونی اگر امیر بفهمه خونه رو روی سرمون خراب میکنه؟

لیوان آبی که سمت دهنم گرفت و با ولع بلعیدم و همچنان به دنیای ناشناخته اطرافم نگاهم کرد .

صدای موزیک ملایمی که میاومد نشان از تموم نشدن عروسی میداد.

- خیلی شانس آوردی که در حموم باز بود، منم زود رسیدم بالا، هنوز هوشیار بودی که رهام رو صدا زدم وگرنه معلوم نبود

الان باید چه خاکی تو سرمون میریختیم

#پارت بیست و دوم

#سناریو

کاش میتونستم فریاد بزnm این از کمشانشی منه که هنوز زndم.

هاله که انگار از سکوت طولانیdمن کفری شده بود عاصی لب زد:

- توروخدا یک چیزی بگو دریا! خودت رو توی آینه دیدی؟ پاشو ببینم لباسهات خیسه.

ناچار بلند شدم و برای این که مطمئن بشم گفتم:

- ساعت چنده؟

دستی به موهای شینیون شدش کشید و گفت:

- تقریباً الان دیگه نزدیک شامه، یکی دو ساعت دیگه سر و ته این عروسی هم میاد.

نفس کلافه ای بیرون فرستادم و نگاهم سمت حموم کشید.

در کمال تعجب هیچ ردی از خون نبود و انگار یکی اینجا رو تمیز کرده بود.

هاله توی حرکتی زیب لباسم رو از پشت باز کرد

- درش بیار، سرما میخوری! بریم پاییم شام بخوریم یکم جون بگیري.

وای که این هاله دوستی خاله خرسه داشت و در عین خوبی کردند، بی خبر از حال بدم من رو وسط جهنم میبرد.

ِه از شام اون مجلسه!

- من کوقت بخورم ب

هاله عصبی دستش رو جلوی صورتم تکنون داد و خط و نشون کشید.

- ببین من و عصبی نکن سر جدت، رگت رو زدی کلی خون ازت رفته، پاشو بیا بریم یک چیزی بخور!

نه، خیلی پیله ترداز ایندحرف ها بود که بشه مقاومت کرد.

مثل پسر عمش عصبی از جام بلند شدم انگشتم رو تهدید وار به سمت صورت هاله گرفتم:

- من و ببین ...

مکئی کردم و با لب تر کردنی گفتم:

- وای به حالت آگه کسی متوجه بشه، کلاغ خانوم.

هاله پوزخندی زد و لب زد:

- خودم از ترس این که امیر بفهمه بند دلم داره پاره میشه دریا، تو دیگه تحدید نکن.

جوابی ندادم و به سمت راه پله حرکت کردیم.

باصدای آهنگ آهی کشیدم، هرچی بلا سرم بیاد تقصیر خودمه من بودم رفتم خواستگاری.

صدای مردی از پشت باعث شد به عقب برگردیم.

رهام با ژست خاصی به آسانسور تکیه داد و گفت:

- می تونی از آسانسور استفاده کنی اگر خیلی عجله داری بررسی به مراسم کیک برون.

لبخند حرص دراری زد که لبم رو دندان گرفتم تا آرام باشم و به راهم ادامه دادم.

نزدیک سی تا پله رو رفتم و با دیدن منظره انگار قسمت بریده شده دستم تیر کشید.

امیر تیکه کیکي سر چنگال گذاشته بود و به سمت دهن مارال هدایتش کرد.

دست ظریف هاله دورم حلقه شد تا از افتادنم جلو گیری کنه.

حالا اون این چندوقت به جای خواهرشوهر شده بود محرم زندگیم، کوهی که بشه بهش تکیه کرد.

##پارت بیست و سوم

##سناریو

بدون جلب توجه با لباس های جدید وارد شدم.

هر کس از حال درونم بی خبر بود فکر میکرد من چقدر خوشحالم که برای عروسی چند دست لباس تدارک دیدم.

به سمت جمعیت رفتم و قبل از این که به مقصد برمش اسمم با نجوای امیر به گوشم رسید.

- بیا اینجا دریا.

خجول و اطاعت وار جلو رفتم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و رو به جمعیت تکه کیکي رو هم دهن من گذاشت.

نه این که حریص اون توجه باشم، اما طعم شیرین کیک باعث لبخند اجباریم شد.

چشم هاش از لبخندم برق زد و دستم رو میون دستاش گرفت که باعث شد «آخ» ی از بین لبام خارج بشه.

نگاهی به باند سفید دور دستم که رد خون روش نشسته بود سوق پیدا کرد.

اخمی بین ابرو هاش نشست و بدون توجه به جمعیت و نگاه برزخی مارال من رو از اونجا دور کرد و سمت اتاق هاله برد.

هاله بیچاره که فهمید که دست گلی به آب دادم دنبالمون اومد.

حالا من مثل جوجه شده بودم میون چنگال های گربه ...

هاله با صدای لرزون پرسید:

- چیزی شده داداش؟

امیر درحالی که رگ های گردنش متورم شده بود و قفسه سینش از شدت خشم بالا و پایین میشد، سعی کرد صداش رو

کنترل کنه و با خونسردی کاذبی دستم رو گرفت بالا و جلوی چشمهام آورد.

- این چیه دریا؟

لبخند مصنوعی زدم و لب زدم:

- چرا الکی شلوغش میکنی امیر؟ چاقو برید!

صدای هاله از پشت سرم اومد:

- وقتی شما درحال عشق و حال مارالی، توجه ای به زنت نداری معلومه از این غلط میکنه دیگه .

امیر نگاه پر از توییخی حواله هاله کرد

- همیشه انقدر پارازیتی؟

چشم هایی پر جذبه با ابرو های خرمایی و مزژه های بیرنگش رو بهم دوخت.

سکوت کرده بود چیزی نمیگفت، درست مثل شکار و شکارچی شده بودیم.

کاش حداقل به حرف بیاد، داد بکشه، فریاد بزنه ولی اینجوری سکوت نکنه!

خیره به چشمهام زمزمه کرد:

- هاله، برو بیرون.

هاله مطیعانه به حرف برادرش از اتاق بیرون رفت و با عجز نگاهم کرد.

امیر توی حرکتی محکم به دیوار کوبوندم که درد بدی قسمت ستون فقراتم پیچید.

با جدیت قدمی جلو تر اومد و به یک باره فریاد کشید:

بی غیرت بین اون همه

- تو گوه می خوری، ازی این غلط میکنی! مگه همین خود تو نبودی که میگفتی ازدواج کن؟ مگه من

آدم به تو توجه نمیکنم؟ بابا به مولا من جسم اونجاست روح پیش تو عه لامصبه که اینجوری سیخونک میکنی به اعصاب خرابم

##پارت بیست و چهارم

##سناریو

به دستم اشاره کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

- د تو اگه یک تار مو از سرت کم بشه من زمین و زمان رو به هم میدوزم دختر!

با تیر کشیدن کمرم «آخ» بلندی کشیدم که باعث شد امیر مکث کنه.

- کمرم!

هول زده روی تخت صرتی هاله نشوندم و پایین پام نشست

- طوریت شد؟

سری به معنای «نه» تگون دادم که دست روی زانو هام گذاشت

- ببین من رو! یک ایل آدم این بیرون ایستادن منتظر منه بی رگ که برم بدرقشون کنم، اما من چی؟ اینجا نشستم پیش تو،

ور دلت کنار چشمهای دریای خوشگلنت ببینم کدوم خبت و خطایی کردم که اینجوری داری تاوان بی عرضگی های منو پس

میدی؟

دستی روی صورتش کشیدم که کف دستم رو بوسید

- پاشو برو بیرون، مهمونا منتظرتن!

عصبی روی یکی از زانو هاش چرخید و آباژور کنار تخت هاله رو کوبید زمین

- ای سگ تو روح اون عروسی و مهموناش که نبینم اینجوری گل پژمرده داره پر پر میشه.

بلند شدم و شونه هاش رو گرفتم

- پاشو دیگه امیر، تمومش کن. امشب خیری شلوغ کردی! برو بیرون بزار اوضاع ازین بد تر نشه.

با سر حرفم رو تاکید کرد و قبل از این که بخواد بره بیرون گفت:

- یه خار توی پات بره من میدونم و کل این شهر و حساب کرمالکاتبین ...

منتظر نمودن تا جواب بدم و درب اتاق رو محکم به هم کوبید.

دعا دعا میکردم اهل مجلس متوجه غیبتش نشده باشند و آخرش تمام کاسه کوزه ها سر من بشکند.

به محض خروج امیر، هاله وارد اتاق شد و نگاهش روی آباژور شکستش افتاد

- واه واه ببین چیکار کرد، مرتیکه وحشی!

خواست خورده سفال ها رو از روی زمین جمع کنه که مانعش شدم و کنار خودم روی تخت نشوندمش.

- بشین هاله، بشین که تا خرخره پریم. پر از این دنیای نامرد. تف به ذات کثیفش.

آروم سرم رو نوازش کرد و با صدای خسته گفت:

- هه همشون سر و ته یه چیزن، تا نو میاد به بازار کهنه میشه ...

حرفش رو قطع کرد

- ولش کن این حرف ها رو، ببخشید تورو هم توی دردمس انداختم، عروسی کوفتت شد.

از روی تخت بلند شدم و سمت آینه رفتم، نگاهش به صورت رنگ باختم انداختم و با رژ لبی که روی میز بود لب هام رو جلوه دادم.

هاله اومد کنارم و با تعجب به حرکات نا متعادل خیره شد

##پارت بیست و پنجم

##سناریو

توی یک تصمیم ناگهانی دستش رو گرفتم و از اتاق بیرون کشیدمش.

- چته؟ جن زده شدی؟

دلبرانه برگشتم طرفش و انگشتم رو روی گونش کشیدم

- نه دارم گندکاریم رو جمع میکنم.

سمت سالن رفتم و قبل از این که بخوام کاری کنم با سالن خالی رو به رو شدم.

انگار همه رفته بوند به جز فامیل های نزدیک امیر.

متعجب و خندان نگاه ها سمت من برگشت که سلام کوتاهی گفتم.

تقریباً مردی توی جمع به جز امیر نمونه بود که مامان ملیحه بازوم رو گرفت و در گوشم پچ زد:

- دریا جانم، حالا که تو باعث و بانی این عروسی شدی خودت هم بیا این دستمالو بده امیر، جلوی در اتاق هم واستا تحویلش بگیر.

همزمان دستمال سفید گلدوزی شده ای سمتم گرفت.

با تعجب و شرم سوالی نگاهش کردم

- قربون چشم های خوشگلِت برم، برو دیگه منتظر چیی؟

با تعجب به خاله و عمه امیر و مادر مارال نگاهی انداختم که همشون انگار از این ماجرا با خبر بودند.

با پاهایی که از شدت استرس محسوس وار در حال لرزیدن بود، پارچه رو توی مشتم فشار دادم که دردی قسمت بریده شدم احساس کردم.

حالا من باید چیکار میکردم؟

کاش من هم مثل امیر انقدر بی تفاوت بودم و راحت با وجدانم کنار میاومدم.

با حرکت خانم ها به سمت طبقه بالا و راهنمایی عروس و داماد، پشت سرشون راه افتادم.

از کنار واحد ما رد شدند و بالاخره به خونه نو عروس رسیدند.

امیر که هنوز از ماجرا خبر نداشت خیلی عادی رفتار میکرد.

ملیحه خانم سمت مارال رفت و به طوری که کسی نشنوه در گوشش پچ زد.

مارال هر لحظه چهرش بشاش تر میشد و هیچ سرخی خجالتی توش موج نمیزد.

حالا فقط خاله و عمه بزرگ امیر موندن و مامان ملیحه و منه.

مارال داخل اتاق خصوصیشون شد و من قبل از رفت امیر بازوش رو اسیر کردم.

دستمالی که توی مشتمش مچاله شده بود رو توی جیب کتتش گذاشتم و آهسته زمزمه کردم.

- شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست ...

روی پیشونیش دونه های عرق نمایان شد و دست های داغش رو روی دست های سردم گذاشت.

- غصه نخوربها، من شب بدون دریا که خوابم نمیره، تنها موندی باز مالیخولیایی نشی این دفعه بلا سرا خودت بیاری!

تا خواستم حرفی بزنم مامان ملیحه صداش مانع شد.

- چرا ایستادی پسر، برو دیگه عروس منتظرته.

امیر توی چشم به هم زدن از جلوی چشمم گذر کرد.

نفهمیدم دقیقه ها از پس هم رد شدن یا ساعت ها هشدار میدادند، هر چی که بود فقط صدای تپش قلبم رو توی مغزم اکو میکرد.

#پارت بیست و ششم

#سناریو

با صدای جیغی که از توی اتاق به گوش رسید، هزار بند قلبم پاره شد.

با اشاره مامان ملیحه سمت درب اتاق رفتم و تقه ای به در زدم و با مکث چند ثانیه ای باز شد و امیر با بالاتنه برهنه توی تیر راس دیدم قرار گرفت.

شاید توقع نداشت من بخوام پارچه رو ازش تحویل بگیرم.

با خجالت و شرمندگی پاچه ای که چند قطره خون روش بود رو کف دستم گذاشت و درب اتاق رو بست و همزمان صدای کل کشیدن خانم ها توی خونه پژواک شد.

من حتی تاب و استادن روی پاهای بیجونم رو نداشتم و از شدن لرزش همونجا پشت درب سر خوردم ...

صدای هق هق میون کل کشیدنشون گم شد و تنها چیزی که میتونستم حس کنم صدا های گنگ اطراف بود فقط ...

لا جون از روی زمین بلند شدم و دست به دیوار گرفتم، انگار توی این جمع هیچ کس من رو نمیدید تا حداقل دستم رو بگیره.

از واحدشون خارج شدم و چند پله ای که باید پایین میرفتم رو تموم کردم و با پلکام اجازه بسته شدن ندادم.

با شتاب درب خونه رو باز کردم و خودم رو به اولین میل رسوندم و به نفسم اجازه ازاد شدن دادم.

حس خفگی مملو از بغض داشت خونم رو لخته میکرد.

لباسم رو از تنم بیرون کشیدم و عریان روی میل افتادم.

حتی می تونستم توی سکوت خفه کننده اتاق صدای ناله های ریز زنانه رو بشنوم.

من شاید میتونستم از امیر دلخور بشم اما بیزار نه!

با همون حالت برهنه سمت اتاقمون رفتم و مهمون آغوش پر از خالی تخت شدم.

انگار ذهنم از افکار پوچ پر بود که چشم هام فقط درخواست خواب داشتند ...

باصدای آرومی در گوشم چشمهام رو باز کردم و با کرخی بدنم تکونی به خودم دادم که از دردی که توی بدنم جریان پیدا

کرد نا عمد ناله ای سر دادم.

با صدای هاله کنار گوشم متوجه حضورش شدم

- بمیرم برات! داری توی تب میسوزی.

جونی نداشتی که حتی صدایی ازم بیرون بیاد و زبونم خشک شده بود.

با حوله خیس و سردی که روی پیشونیم گذاشته شد لرزشی کردم و تناقض متشنجی بین گرمای بدنم و سردی دستمال

ایجاد شد.

با بی حالی زمزمه کردم:

-گر...مه!

قطره اشکی از گوشه چشم های هاله سر خورد و از روی تخت کلافه بلند شد.

- دیگه به خدا هم ایمان ندارم، آگه چشم داشت و میدید، نمیذاشت تو و داداشم انقدر زجر بکشید، هرچند که امیر ...

نگاهی به ساعت دیواری انداختم، درست پنج و نیم صبح وقت طلوع افتاد، زمانی که خورشید دوباره جون میگرفت من

مثل عروسک کوکی که چرخش خراب شده بی جون روی تخت افتاده بودم و لحظه شماری پایان زندگیم رو میکردم.

غافل از این که سرنوشت توی کیش و مات شطرنج اول دست به مهره ملکه میشه ...

بغض کرده به جفتم نگاه کردم، مگه الان نباید امیر کنارم باشه و من تو بغلش باشم؟

#پارت بیست و هفتم

#سناریو

هاله دستم رو فشرد و گفت:

- می خوای زنگ بزنی به رهام؟ بالاخره دکنتره یه چیزی سرش میشه

با اسم رهام یاد آور پسر عمه عجیب و غریب امیر افتادم و تمام توانم رو جمع کردم و محکم گفتم :

- نه!

هاله حوله رو داخل تشت آب گذاشت و گذاشت و دوباره چلوندش و رو روی پاهام گذاشت

- اگر می تونی پاشو بریم حمام فکر کنم تثب بیاد پایین.

با خشکی گلویم نالیدم:

- نمی تونم حرکت کنم، ولم کن.

هاله با دلخوری به عسلی قهوه ای کنار تخت تکیه داد و اشک توی چشم هاش حلقه شد.

- من اینجوری رو به زوالم و من بدبخت شدم تو اشک میریزی؟

با صدای که سعی می کرد نلرزه لب زد:

- خفه شو ...

باصدای بالا پایین شدن دستگیره نگاهی به هاله انداختم که عصبی از جاش بلند شد و رفت توی سالن، فقط تنها صدایی که

شنیدم نجوا هاله بود.

- امیر!

درب ورودی درست رو به روی درب اتاق مشترکمون بود و هر دو شون توی تیر اس نگاهم قرار گرفته بودند.

امیر با تعجب به هاله خیره شد و با لبخند گفت:

- هاله گلی، اینجا چیکار میکنی؟

هاله بیچاره که حسابی از دست داداشش کفری بود و داشت طلافی میکرد تشر زد:

- برو گمشو امیر، زنت تو تب میسوزه اونوقت کله سحر و افتاب نزده پاشدی اومدی تولید انرژی کنی؟

حیف که نمی تونستم امیر رو ببینم و هاله جلو دیدم رو گرفته بود.

اما انگار اون رم کرد و به یک باره با شدت خواهرش رو از جلوش پس زد و سمت اتاقمون اومد.

هنوز پاش به اتاق نرسیدن بود صدای فریاد هاش بلند شد:

- گفتم یک خار تو پات ب ...

تا به من رسید دست روی شقیقه هام گذاشتم و با صدای آروم گفتم:

- فقط ساکت باش امیر ...

خیره نگاهم کرد، نگاهش نگاه امیر من نبود.

نگاه مهربونی نبود که هر روز صبح باهانش بیدار میشدم ...

نگاه خشمگین مجنونی بود که خیره چمشایی لیلی شده بود.

زیرش گود افتاده بودند

قفل به رخ رنگ و رو رفتم و چشم هایی که یقینا

- خوبی؟ چی شدی؟ دریا؟

نا داشتم جوابش رو بدم، پلکهام رو با کلافگی روی هم فشار دادم و تنها سوالی که توی ذهنم نقش بست این بود که «

چیشد که اینطور شد؟»

من که تا حالا به هیچ کسی حسودی نکرده بودم اما این بار حسادت های زنونم داشت کار دستم میداد و رسوای عالمم میکرد.

#پارت بیست و هشتم

#سناریو

دیشب برای عروس جدید چه غوغایی کرده بودند، اما روز عروسی من هرکی یک طرف با هزار طعنه و حسادت و کینه دوزی بهم خیره شده بود.

باصدای ریز هاله تکونی به پلک هام دادم:

- امیر زنگ بزن رهام ...

فقط این و کم داشتم که اون بیاد و شاهد کار های احمقانم باشه و سر آخر صدای رسوایی توی فامیل ببیچه، آهسته چشم باز کردم و گفتم:

-ن ... ه!

هاله روی پارکت های شیری رنگ روبه روی دستم زانو زد و پنجه هام رو اسیر کرد و با چهره ملتمس خیره شد.

- عزیز دلم، فدات بشم یه نگاه به سر و وضع خودت کردی؟ بابا اون دکترو میاد چکت میکنه.

امیر که شک نداشتم تا امروز هم چشم دیدن پسر عمش رو نداشته، اینبار با نارضایتی گوشیش رو از جیب شلوار گرمکن مشکیش درآورد و از اتاق بیرون رفت.

اصلا حالا برای چی اومده بود؟ نوش دارو بعد مرگ سهراب بی فایده بود.

هاله بیچاره که معلوم بود بعد از مهمونی پر حاشیه دیشب حسابی خوابش میاومد سرش رو کنار بالشت من گذاشت و به عالم دیگه ای رفت ...

نمیدونم چقدر توی عالم برزخ فکری بودم که متوجه حضور امیر بالا سرم نشدم

- بزار یک چیزی سرت کنم الان این پسر هیز سر و کلش پیدا میشه.

ناچار و بی مخالفت اجازه دادن توی پوشیدن لباس کمکم کنه، اما حس لعنتی از درون فریاد میزد من به شوهر خودم حروم شدم و از لمس دستاش عذاب وجدان بهم دست میداد.

با صدای آیفونی که توی خونه پیچید، امیر اخم های مبارکش رو توی هم کشید و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه از احوال پرسى كاذب و ظاهريشون گذشت و رهام بالاخره وارد اتاق شد.

معذب سعى كردم بشينم كه هاله از خواب پريد.

نگاهش رو بينمون چرخوند و هول زده شالش رو جلو كشيد.

رهام كه نميدونست چيكار كنه ساك دستى كوچيكش رو كنا تخت و گذاشت و رو به هاله پرسيد

- تلاش كردى تبش رو پايين بيارى؟

هاله سرى تكون داد و رهام بدون در نظر گرفتن امير، دست روى پيشونى و ملتهم گذاشت.

هارمونى سردى دست هاش توى هواى پاييزى و نگاه ها پر غضب امير باعث شد زود كنار بكشه

- نج اين بيچاره كه داره از حال مير.

من چقدر بيچاره بودم كه حتى اون هم پى برد من دارم از حال ميرم و امير حتى متوجهام نبود.

هاله كه حضورش معذب بود از اتاق بيرون رفت و رهام نزديك تخت اومد و در ساكش رو باز كرد و دستگاه فشارش رو

بيرون آورد.

ناچار دستى رو كه مورد عنايت تيغ قرار داده بودم رو جلو اوردم و با نگاه تاسف بارش رو به رو شدم.

چه اهميتى داشت كه راجبم چى فكر كنه؟

با نگاهى به دستگاه توى دستش انگار عدد غير طبيعى ديد كه از جاش بلند شد و رو به امير گفت:

- اينجورى نميشه بايد فوراً ببريش بيمارستان، فشارش در حد كما پايينه.

##پارت بيست و نهم

##سناريو

ترسيده چشمهام گشاد شد كه امير كنارم ايستاد.

- نه اونقدر هام وخيم نيست، خوب ميشه يك استراحت ميخواد، به مامانم ميسپرم براش سوپ درست كنه.

واى از اين مرد، واى كنه چطور تونسته بود زير سايه يك شب عشقمون رو از ياد ببره، اميرى كه تا دو روز پيش، اگر خار

توى پاهام ميرفت، به گفته خودش زمين و زمان رو به هم ميدوخت.

با صدائى فرياد رهام از فكر بيزون اومدم و ترسيده خيرش شدم

- تو چقدر بيشعور و بى غيرتى امير؟ دارم ميگم وضعيتش نزديك به كماست تو ميخواى با يك سوپ حلش كنى؟

امير كه تحمل نداشت حتى پدرش سرش فرياد بزنه، رهام رو هول داد

- تو چيكاره اى كه ميگى من بيغيرتم؟ كجائى زندگيمى ببينى نميدونم دارم چه گ.وهى ميخورم؟

رهام عصبى مشغول جمع كردن وسايلش شد و همزمان شروع كرد به نجوا كردن

- من همونى ام كه اگر ديشب نبودم زنت خودش رو توى خون غرق كرده بود و بدنش زير آب سرد منجمد شده بود. د نامرد

حداقل به خاطر رضاى خدا ببرش دكتر ...

همين، همين رو گفت و بدون خداحافظى رفت.

امير نگاه ترحم اورى بهم انداخت و جلو تر اومد و اينبار ملايم گفت:

- بیا کمکت کنم لباس بپوشی، باید زود برگردم، مارال خرید داره.

من به چی اون باید دل خوش می‌کردم، لای این همه درد که شونه هام تنهایی تاب تحملش رو نداشتند؟ حتی با این وجود هم نمیشد از امیر متنفر شم.

با بدن خالی از حس بلند شدم و روی تخت نشستم و شالم رو مرتب کردم.

چه اهمیتی داشت چی بپوشم، وقتی امیر بهم نگاه نمی‌کرد.

درست مثل کالا کهنه ای بودم که تاریخ مصرفش گذشته و دیگه جذابیت گذشته رو نداره.

با کمک امیر از خونه بیرون اومدم که بوی حلیم زیر بینیم پیچید و حس گشتنگی بیشتر رخ نمایی کرد.
- بیا از آسانسور بریم.

بدون مخالفت سوار آسانسور شدم و و به امیر خیره شدم.

موهای کوتاه و گندمیش رو عقب هدایت کرد و دست دور کمرم گذاشت

- ببین با خودت چیکار کردی! زندگی هر دوتامون شد جهنم.

پوزخندی توی دلم بهش زدم و سوار ماشین شدم.

نم نم بارون روی شیشه ها نشسته بود و باعث شد سرم رو بهش تکیه بدم و فقط به خیابون های پر از خالی توی صبح جمعه خیره بشم.

با صدای امیر به خودم اومدم

- چیزی خوردی؟

سری به معنای «نه» تکون دادم که باز فرمون رو به بازی گرفت.

مسئول این حال خودم بودم اما توی این حال که حتی کسی حواسش پی من نبود به خودم قول میدادم یک روز بشم اون دریایی که امیر به خاطر من جون بده.

#پارت سی

#سناریو

چرخ روزگار بگرده و نوبت من بشه، یک روز مثل همین حالا به هم بریزه و من دریا نباشم بهش خیره شم و فقط به ریش این بی پناهی بخندم.

اما حالا چی؟

من محتاج یک محبت ساده بودم.

با رسیدن به درمانگاهی که توی محله خودمون بود، امیر پیاده شد و درب سمت من رو هم باز کرد.

همراهش وارد درمانگاه شدم و قبل از این که بخوام محیط رو از نظر بگردونم و به وجنات امیر خیره بشم، متوجه نشدم

کی من روی تخت دراز کشیدم و پرستار بیچاره با چشم های پر احساس بهم خیره شده بودم.

- فشارت پایینه، تبت بالاست، لبت سفید شده! چیزی خوردی؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که نزدیک تر اومد و پچ زد

- کتکت زده؟ میخوای زنگ بزنم اورژانس اجتماعی؟

شاید انقدر چهره تکیده ای داشتم که پرستار خیال کرده بود زیر مشت و لگد های امیر به این وضع در اومدم.

- نه طوری نیست.

امیر که انگار حواسش به طرف ما بود، اومد جلو تر و پرسید:

- چقدر دیگه طول میکشه؟

پرستار نگاهی به منبع سرم انداخت و با چهره خونسردی لب زد:

- حدودا چهل دقیقه، تا اون موقع نسخه دارو هاش رو از داروخونه بگیرید.

امیر انگار از بودنش اینجا آشوب بود و منتظر اتفاق خاصی ایستاده بود.

با نگرانی نیم خیز شدم و توی چهرهش خیره شدم

- طوری شده؟ چرت آروم و قرار نداری؟

دستی توی موهایش فرو برد و آهسته پرسید:

- تو میدونی برای درد زیر دل باید چه قرصی بخوری؟

متعجب دستهام سر شد و مغزم سوت کشید، من اینجا داشتم جلو چشمش از بین میرفتم و اون داشت به دل درد طبیعی

مارال فکر میکرد و دنبال راه علاجش بود؟

کی انقدر زخمی شده بودم که هیچ مرحمی نمیتونست ضماضش باشه؟

با این که میدونستم دواي دردش چیه اما بیخیال فقط سر تکون دادم.

این واقعا امیر من بود؟ همون که جلوی بابام ایستاد و برای بهدست آوردنم آسمون رو به زمین آورد؟

نه که من هرگز این مرد منفور و نا آشنای رو به روم رو نمیشناختم.

با تموم شدن سرم و گرفتن دارو هام، سریع تر از اون درمانگاه کوفتی بیرون اومدم و بی توجه به امیر و ماشینش، راه

خیابون رو پیش گرفتم.

با این که پاهام توانایی ایستادن رو نداشتم، اما حتی نشستن توی ماشینش باعث میشد حس منفوری توی رگ هام جاری

بشه.

با صدای بوقی مکث کردم

رمان :

##پارت سی و یک

##سناریو

کجا داری میری؟ بیا بشین عزیزم.

شالم رو محکم تر کردم و با سماجت گفتم:

- بهتره من پیاده برم، تو برو یه قرص برای مارال بگیر.

صدای سر دادن «هوف» کلافش به گوشم رسید و سر آخر از ماشین پیاده شد.

- داری حسودی میکنی؟ بیا بشین تو ماشین دریا واقعا این رفتارت خیلی بچگانهس.

بازوم توسط پنجه هاش اسیر شد و به حالت کشیده شدن من رو سمت ماشین برد.

دیگه نتونستم آروم باشم و فریاد زدم:

- ولم کن امیر، مگه نمیفهمی درد دارم؟

امیر عصبی درب سمت شاگرد رو باز کرد

- صدات رو واسه من بلند نکن دریا، بشین تو ماشین.

از این زورگویی کلافه شدم و با خشونت نشستم و درب ماشین رو محکم تر از همیشه به هم کوبیدم.

با حرکت به سمت داروخونه و ایستادن جلوی مغازه، از ماشین پیاده شد و محض اطمینان از فرارم قفل دزدگیر رو زد؛

پوزخندی هیستریک واری زدم و دست به سینه نشستم.

من خیلی وقت بود دیگه جز آدم های این شهر نبودم، انگار طرد شدم و تاریخ انقضای گذشته بود و ورژن های جدید اومده بودن.

شاید من اون کهنه دلآزار بودم ...

میون هرج و مرج ذهنیم، امیر سوار ماشین شد و بلافاصله گفت:

- درست گرفتیم؟

نگاهی به قرص کف دستش انداختم و آروم زمزمه کردم:

- آره.

امیر «خداروشکر» زیر لب زمزمه کرد و ماشین رو راه انداخت.

نفس آه مانندی کشیدم و خیره به خیابون لب زدم:

- عشقت به غم هایش نمی ارزید.

امیر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- داروهات رو بخور، شب احتمالا خونه مادر مادر دعوت باشیم دیر برسم.

پایان جملش مساوی شد با ورودمون به پارکینگ خونه؛ بی معطلی از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به امیر آروم به سمت پله ها رفتم.

با صدای مامان ملیحه، نیمه راه ایستادم و طرفش برگشتم.

- دریا جان!

لبخند بی حالی زدم و دور از کدورت جواب دادم:

- جانم؟

از همون فاصله ادامه داد:

- ناهار بیا پایین، مارال و امیر هم هستن، خوبیت نداره عروس بزرگم نباشه.

امیر که حالا به جمعمون پیوسته بود، یکه تازانه و بدون در نظر گرفتن تصمیم گفت:

- باشه مامان، دریا میاد.

##پارت سی و دو

بدون خداحافظی قدم های پر حرص برداشتم و درب واحد رو با خشونت باز کردم؛ درست جلوی راه رو ورودی، آیینی ای که کار گذاشته بودیم، چهره رنگ و رو رفتم و بیشتر از همیشه نمایش میداد.

نایلون دارو ها رو روی جا کفشی انداختم و وارد اتاق شدم.

کاش این اتاق هنوز حس قبلا رو به وجودم سرازیر میکرد.

معطل نکردم و فوراً خودم رو به حمام رسوندم.

نباید جلوی مارال یک بازنده میشدم که تمام زندگی و نفسش رو توی یک شب تقدیم کرده.

برهنه زیر دوش ایستادم و انقدر غرق افکار تاریک شده بودم که نفهمیدم چطور دو ساعت تمام زیر آب بودم.

خون توی رگام منجمد شده بود و لرزش بدنم محسوس وار شد؛ از زیر دوش بیرون اومدم و حوله رو دور خودم پیچیدم.

من دریای ناآرومی بودم که هزاران کشتی امید رو توی خودم غرق کرده بودم.

رو به روی آیینی ایستادم و موهام رو جمع کردم و مشغول درداوردن لباس مناسب بودم که صدای باز شدن درب خونه اومد.

با فکر به این که هالهس همچنان خودم رو مشغول پیدا کردن لباس کردم که سایه بلندی وسط اتاق طنین انداخت.

نگاهش کردم ...

سرد بود، مثل کوه یخی که خالی از تمام احساس عالمه.

- آماده نشدی؟

همون صدای مردونهی همیشگی بود اما این دفعه یک فرق عجیب داشت، لحنش ناب نبود؛ مثل خودم سنگ شدم و با غرور

جواب دادم:

- مبینی که! نه.

بی تفاوت سمت کمد خودش رفت و تیشرت سفیدش رو بیرون کشید

- میرم بالا دوش میگیرم.

شونه ای بالا انداختم که جلو اومد و بوسه آرومی روی شونه های برهنه نشوند.

نمیدونم از خجالت بود یا شرمندگی که سرم رو پایین انداختم.

- دلم برای خجالتت تنگ شده بود.

اخمی کردم و توی چشم های روشنش نافذ خیره شدم.

- تنگ؟ واقعا؟ داری بچه خر میکنی؟

تیشرتش رو روی دوشش انداخت و همین طور که از اتاق میرفت بیرون لب زد:

- دور از جون!

پوزخند مسخره ای به حال مستانه و دور فارغ از دنیاش زدم و شومیز مشکی حریرم رو از توی کشو بیرون کشیدم؛ شاید

مشکی تنها رنگی بود که حال این روز هام رو به رخ میکشید.

همراهش شلوار ستی برداشتم و پوشیدم.

حالا کاملاً عذابدار زندگی به خاک رفتم بودم ...

به ساعتی که عقربه هاش یک رو نشونه گرفته بوندم خیره شدم و قبل از این که دیر بشه، عطر یاسم رو اسپری کردم و موهام رو طی چند دقیقه خشک کردم و بدون هیچ تزئین خاصی و نه مثل همیشه، بافتمشون.

کرم پودری فقط جهت پنهون کردم کبودی کمرنگ زیر چشمم زدم تا به خودم جون دوباره ببخشم.

از اتاق بیرون اومدم و چرخ دیور خونه زدم و دست روی میبل مخملمون کشیدم، درست روی همین میبل بود که امیر قول شرف داد و الان اون بالا داشت تمام شرافتش رو به حراج میداشت.

##پارت سی و سه

##سناریو

بیخیال خونه و وسایلیش شدم و از واحدمون بیرون زدم.

حدودا بیست تا بیست و پنج پله تاواحد پایین فاصله بود و ترجیح دادم از اسانسور استفاده نکنم.

پیاده به طبقه پایین رسیدم و همزمان درب اسانسور باز شد و امیر با همون تیشرت سفید و مارال با تونیکی که ست امیر بود، بیرون اومدن.

سلام کوتاهی کردم و درب خونه رو باز کردم.

چون اپارتمان جمعا سه طبقه داشت و غریبه ای بینمون نبود، درب هر واحد از دو طرف باز میشد.

اجازه دادم اول امیر و مارال داخل بشم و بعد خودم سر آخر درب رو بههم زدم.

با ورودمون مامان ملیحه به استقبال پسر و عروس نوش اومد

- چه عجب بالاخره اومدی عروس خانم.

انگار که من اونجا دیده نمیشدم، سلام خیلی آرومی دادم و برای رهایی از جمعشون به آشپز خونه پناه گرفتم.

از قسمت اوپن راحت میشد پذیرایی رو از نظر گذروند و همین باعث شد مارال از دیدم دیر نشه و با لبخند ملیحش جواب مادر جون رو بده

- زحمت افتادید تو رو خدا، صبح اونطور با حلیم به استقبالم اومدید، حالا هم ناهار پختید.

با ورود بابا حاجی به آشپز خونه وقت نکردم به بقیه صحبت هاشون گوش بدم و خودم رو مشغول پر کردن لیوان نشون دادم.

- علیک سلام عروس، آفتاب از کدوم طرف در اومده انار خوش رنگ خونه مشکی بپوشه؟

با سر کشیدن لیوان رو بهش کردم و با خجالت گفتم:

- آفتاب رو نمیدونم ولی این لباس رو همینجوری پوشیدم.

بوسه ای روی موهام زد و گفت:

- تو هم مثل هاله دخترمی، نبینم غمگین باشی به خودم نگی؟

قبل از این که جواب بدم صدای هاله توی آشپز خونه پیچید

- عروس و پدر شوهر خلوت کردید! غیبت میکنید؟

سه تایی از آشپز خونه یا همون پناه گاه خارج شدیم.

خنده زورکی کردم و ناچارا

مامان ملیحه همینطور که بلخند روی لبش بود رو به مارال کرد.

- عزیزم ایشا که دستپختم رو دوست داشته باشی و مثل بعضیا (به بابا حاجی اشاره کرد) ناراضی نباشی!

لبخند تلخی زدم و روی مبل تک نفره نشستم؛ مارال نیومده حسابی تو دل ملیحه خانم جا باز کرده بود.

بابا حاجی و هاله درست کنارم نشستند و به ظاهر لبخند زدند اما از نگاه هاله مشخص بود که حسابی از نو عروستون کفریه.

برای فرار دوباره از زیر نگاه تیز بین امیر، دست هاله رو گرفتم و ملتمسانه خیرش شدم که خودش متوجه شد باید دورم کنه و رو به بقیه گفت:

- من و دریا میریم میز رو بچینیم، دیر شد بابا شکم داره صداش در میاد.

با تشکر زیر لبی از جمع دور شدیم و سمت آشپز خونه رفتیم و به محض ورود نفس عمیقی کشیدم.

کار ساده ای نبود زیر نگاه تاب ناکش خودم رو نگه دارم و بی تفاوت جلوه کنم.

##پارت سی و چهار

##سناریو

با همراهی هاله کل میز رو رنگین کردم و و سمتشون رفتم و با غرور ظاهری و صدای بلند گفتم:

- نمیخواید بیاد؟ چیدیم ها.

زیر نگاه سنگین امیر پشت میز نشستم و اون درست کنارم جا گرفت و مارال به عادت زن و شوهر های تازه ازدواج، کنارش نشست.

مامان ملیحه شروع به کشیدن برنج و کرد و من با پیچیدن بوی غذا زیر بینیم حس حالت تحوع توی تموم وجودم پیچ خورد.

مشتم رو سفت کردم و محکم نشستم.

امیر اول از همه بشقابی رو مملو از گوشت و برنج رو به روی مارال گذاشت و سر آخر هم برای حفظ عدالت بشقاب دیگه ای رو جلوی من گذاشت.

به زور لقمه اول رو قورت دادم و چشم روی هم فشار دادم که صدای امیر توی گوشم پیچید:

- کامل بخور غذات رو، حواسم بود دیروز چیزی نخوردی!

منی که الان کاملاً بی اشتها بودم اما دلم پیش حلیمی گیر کرده بود که صبح بوی عطرش کل ساختمون رو برداشته بود.

درست مثل زن های حامله و یار کرده بودم و این حالت برام مسخره ترین شکل ممکن جلوه کرد.

سرم به به زیر انداختم و بی هدف مشغول بازی کردن به دونههای برنج شدم.

با صدای مامان ملیحه سرم رو بالا اوردم که بالاخره بعد از پایان لقمه توی دهنش، شروع کرد:

- امیر مامان جان، نظرت چیه دست مارالو بگیری چند روزی برای ماه غسل بپوشی یه وری تا بادی به کلتون بخوره.

وای که کلمه ماه عسل هزار بار توی ذهنم اکو شد و در انتها مثل زهر تلخی توی رگ هام سرازیر شد.

با جواب امیر تقریباً دلم آرام گرفت و راضی شد کمتر بی قراری کنه

- مامان، دریا اینجا تنه‌است نمیتونم تنه‌اش بذارم!

کاش همیشه همینطور من توی نظرش میاومدم اما لحن عشوّه کرد مارال باعث می شد دل امیر نرم بشه و راضی به این ماه عسل رضایت بده.

- امیر عزیزم، یک مسافرت چند روزه که دیگه این حرف ها رو نداره، دریا که دختر بچه نیست تنه‌ایی بترسه. میاد پایین پیش مامانت اینا.

وای که با حرف بابا حاجی هزار بار به خودم لعنت فرستادم و از اومدنم به این مهمونی ناهار کذایی پشیمون شدم.

- اصلاً چه کاریه؟ دریا رو هم ببرید، هرچی باشه پسر من غیرت داره اجازه نمیده حتی برای چند روز زنش تنها بمونه.

برای شونه خالی کردن از زیر حرفشون آهسته گفتم:

- نیازی نیست، من مشکلی با رفتن امیر ندارم.

من چه زنی بودم که راحت از وجود شوهرم گذشتم؟ عشقم به امیر چقدر سست اراده بود؟

با تموم شدن ظرف غذای بقیه و دست نخوردن بشقاب من، امیر توجهش بهم جلب شد

- هیچی نخوردی، د آخه اگه تنه‌ات بذاری که تا برگشتن من میمیری جوجه رنگی من.

پچ وار در گوشم حرف میزد و نفس هاش باعث مور مور شدنم شد.

نفهمیدم چطور امیر برای پایان دادن به بحث ماه عسل، با صدای بلندی گفت:

- ما برای ماه عسل میریم شمال، اما دریا رو هم میبریم.

##پارت سی و پنج

##سناریو

نگاه متعجب مارال روی من چرخید و لب زد:

- ماه عسل سه نفره؟

هاله که انگار از این تصمیم حساسی سر کیف اومده بود، با صدای بشاش گفت:

- چه عیبی داره مارال جون؟ زن داداشم گناه داره انقدر توی این تهرون موند، تا حالا با داداشم مسافرت نرفته.

هاله راست میگفت، من تا حالا با امیر هیچ سفری رو تجربه نکرده بودم و این برای اولین بار بود که با حضور هووم میخواستم برم.

هر اتفاقی، خواسته یا نا خواسته بی دلیل داشت توی زندگیم اتفاق میافتاد و من هیچ ممانعتی براش نداشتم.

با جمع کردن میز و بردن ظروف به آشپز خونه و شستنشون، سر آخر نگاهم روی قابلمه ای که روی گاز بود افتاد و به امید

حلیم سمتش رفتم و با باز کردن دربش هیجان زده شدم و بیخیال و برای حتی چند دقیقه فارغ از دنیا قاشقی رو پر کردم

و با لذت توی ذهنم گذاشتم.

چند ساعتی از تصمیم ناگهانی مامان ملیحه برای ماه غسل رد میشد و برای اولین بار استرس سفر با همسر رو تجربه کردم.

به اسرار و اجبار مارال قرار شد فردا و هرچه زود تر راه بیوفتم.

با وسواس مشغول جمع کردن لباس های امیر برای سفر کوتاه مدتمون شدم و تقریبا تمامش رو جمع کردم و سر وقت چمدون خودم رفتم.

چیزی جز چند دست لباس که بشه بیرون پوشیدشون بر نداشتم و قبل از این که زیپش رو بکش نگاهم سمت لباس خواب قرمز رنگ افتاد و آخرین بار چند ماه پیش ازش استفاده کرده بودم.

با صدای قدم هایی که همراه باز شدن درب اومد، بی شک امیر در انتظار دیدم بود و بعد از چند ثانیه وارد اتاق شد.

- چمدونم رو جمع کردی؟

زیر لب «هوم» زمزمه کردم که نزدیک اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و توی گردنم نفس عمیقی به عادت همیشگی کشید.

- اوم، هیچ کس بوی یاس دریای منو نمیده، تو همیشه ناب و بکری!

با تعجب از تعریفش عقب کشیدم و پرسیدم:

- حالت خوبه؟

دوباره خواست تایید کنه یا از اون جملاتی که دلم رو به بازی میگرفت بگه که نگاهش روی کدم میخ شد و درست به لباس خواب قرمز خیره شد.

طی یک حرکت سریع، بیرون آوردش و جلوم نگه داشت

- اینم بذار توی چمدونت.

با خجالت لباس رو از دستش گرفتم و خواستم دوباره توی کمد بذارم که مانع شد

- میگم بذار توی چمدونت! شاید آب و هوای شمال بهتر بود بچمون گرفت.

پوزخندی زدم و مشتیی به بازوش کوبیدم

- از کی تا حالا انقدر بی حیا شدی؟ خجالت بکش پسر.

ابرویی بالا انداخت و سمت تخت هدایتم کرد

##پارت سی و شش

##سناریو

بعد از یک سال که زن و شوهری هنوز خجالت میکشی؟ نمیدونی از دیشب چقدر من فحش از مارال یاد گرفتم.

حتی توی لحظات دو نفرمون هم اسم مارال میاومد و چقدر این میتونست برای یک زن عذاب آور باشه.

درست روی همون تخت مشترکمون، روی پاهاش نشوندم و تمام بردنم رو غرق بوسه کرد.

اما بوسه هاش انگار طعم قبل رو نداشت، حتی وقتی تمام تنم رو تقدیمش کردم و اجازه دارم برای هزارمین بار صاحب اجزا بدنم بشه.

حالا من کاملا برهنه، با حالت خسته و شاید بی حال، حاصل رابطه ای که من هیچ میلی بهش بهش نداشتم، توی آغوش امیر نفس نفس میزدم.

صدای بمش توی فضای اتاق پیچید

- بره ناقل من، امشب شور و شوق همیشگی رو نداشتمی ها!

چه جواب میدادم؟ ناچار لب تر کردم

- من هنوز بدنم درد میکنه، جای زخم حسابی میسوزه. کاش میشد من باهاتون نیام، دوست ندارم ماه عسلتون خراب بشه.

انگار از حرفم عاصی شده باشه، دستی که زیر سرم بود رو برداشت و جک سر خودش کرد

- من انقدر بی رگ و ریشم که تورو اینجا تنها بذارم و خودم برم عشق و حال؟ بعدشم میخوام ببرمت اولین مسافرت

مشترکمون، توی این یک سال جایی نرفتیم.

ناچار حرفش رو تایید کردم با خستگی ناشی از رابطه چند دقیقه گذشتمون چشم روی هم گذاشتم.

ساعت حدود هشت صبح بود که بالاخره دست از چک کردن وسایل برداشتم و امیر سریعاً توی ماشین چیدشون.

قبل از این که سوار بشیم، مارال صندلی جلو رو گرفت من مثل بچه ای که محروم از بازی شده بودم، صندلی پشت

نشستم و تنها خدا حافظی کوتاهی از هاله کردم.

بالاخره امیر استارت رو زد و قبل از راه افتادن، آینه جلوش رو تنظیم کرد و روی صورتم نگه داشت و چشمک کوتاهی از آینه بهم زد.

چشم از دزدیدم و خیره به مارال شدم که سعی داشت آرایشش رو توی ماشین تکمیل کنه و امیر حق داشت توی مدت

کوتاهی اون رو به من ترجیح بده ...

حدوداً رسیده بودیم به چالوس و توی هر پیچ یک دست فروش ایستاده بود لواشک های رنگی از میفروخت.

مارال صداس ظریفش رو به رخ کشید و دلبرانه و نازکش رو به امیر گفت:

- همینجوری گازش رو گرفتی برای خودت میتازونی ها! ای بابا صبر کن یکم از این هله هوله های غیر بهداشتی بخیرم.

امیر خنده مردونه ای کرد و سر پیچ بعد مکث کرد

- به روی چشم! امر دیگه ای نیست خانم؟

مارال لبخندی زد و امیر توی کسری از ثانیه سمت دستفروش ها رفت و قبل از این که برگرده مارال طرفم برگشت

- دریا جون تو چیزی نمیخواستی؟

سری به معنای «نه» تکون دادم و همزمان امیر سوار ماشین شد.

##پارت سی و هفت

##سناریو

نایلونی که دوش پر از لواشک های قرمز وحنایی رنگ بود رو روی پای مارال گذاشت و مارال هم فارغ از دنیا شروع به خوردن پر اشتهای اون خوراکی های ترش کرد.

با این که حسابی دلم آب افتاده بود اما بی تفاوت فقط به جاده خیره شدم و مارال درست مثل یک همسر عاشق، تیکه های کوچیکی دهن امیر میذاشت.

بزاقم رو قورت دادم و فقط سعی کردم به موسیقی که در حال پخش بود گوش دادم.

«واسه سفر هایی که دیگه نمیریم/ عکس هایی که قسمت نمیشه بگیریم»

آهنگی که با هر جمله لعنتیش داشت حال درونم رو رسوا میکرد

«واسه باوری که از این زندگی رفت / واسه عشقی که بی خداحافظی رفت/ پشیمونی و این غم بی سر و ته/ واسه حرف

هایی که نر سیده موقعش ...»

ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و آهنگ لعنتی به پایانش رسید.

خسته از خیره شدن به جاده روی صندلی مچاله دراز کشیدم و از زاویه پشت به نیم رخ امیر زل زدم.

انقدر غرق نگاهش بودم که خواب من رو اسیر دنیای خودش کرد.

با حس معلق شدن روی هوا چشم باز کردم و نگاهم به آسمون تاریک و سر آخر صورت امیر افتاد

- بیدارت کردم؟

از ترس این که بیوفتم، دست دور گردنم حلقه کردم

- نه! کجاییم؟

بیشتر من رو توی بغلش سفت کرد و سمت پله های ویلای نا آشنا حرکت کرد

- رسیدیم عزیزم، خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

- بذارم زمین، خودم میتونم برم!

به حرفم گوش کرد و توی یک حرکت گذاشتم زمین و همراهش سمت ویلا راه افتادم

- اینجا مال کیه؟

دستی توی موهاش کشید و چمدون هایی که دم درب گذاشته شده بود رو برداشت

- واسه دوست بابا بود، گفت خالیه و کلیدش رو داد ما!

«آهان» زیر لب گفتم و وارد شدم.

ویلایاد بزرگ نبود و حیاط باغ مانندی داشت و صدای موج دریا توی تمام فضا اکو میشد.

ویلا حسابی قدیمی بود اما مشخص بود قبل از ورود ما یکی اینجا رو تمیز کرده.

به ساعت نگاه کردم و با دیدن ده شب متعجب گفتم:

- چقدر توی راه بودیم مگه؟

مارال که در حال بردن چمدون به تنها اتاق اونجا بود گفت:

- خواب بودی ما توی رستوران ایستادیم شام خوردیم، یکم دیر شد.

تا اسم غذا اومد حس گشنگیم بیشتر شد و رو به امیر گفتم:

- چیزی داریم من بخورم؟ گرسنمه.

امیر نگاهی به دور خونه انداخت و گفت:

- خیلی وقته اینجا خالیه، گمون نکنم چیزی برای خوردن پیدا بشه، میخوای برم برات از بیرون غذا بگیرم.

با این که خیلی حس خالی بودن معدم رو داشتم اما بیخیال شدم و روی مبل نشستم

##پارت سی و هشت

##سناریو

نه ولش کن، زیاد میلم نمیکشه.

شونه ای بالا انداخت و به ساعت نگاه کرد

- بخوابید دیگه، امروز جاده خسته کننده بود.

روی همون مبلی که نشسته بودم، مچاله شدم و چون این خونه فقط یک اتاق بیشتر داشت گذاشتم برای مارال و امیر باشه.

کاش حداقل این تلاش هام برای تنها بودنشون تاثیر میذاشت و مارال هرچه سریع تر حامله میشد.

هر چند که اون موقع دیگه قطعا من رو فراموش میکرد.

امیر اومد طرفم و بازوم رو اسیر کرد

- روی مبل میخوابی کمر درد میگیری! پاشو بریم اتاق.

دستش رو پس زدم و سر جام موندم

- اینجا یک اتاق بیشتر نداره، ماه عسل شما هم بود من مزاحم شدم، همینجا میخوابم فقط یه پتو بهم بده.

نفهمیدم چی توی چهارم دید که جلوی پاهام زانو زد

- من رو ببخش دریا! من رو به هر چیزی که میپرستی ببخش که نابودم.

دست روی سرش کشیدم و از جلوی پاهام بلندش کردم

- اینجوری حرف نزن، من و تو خیلی وقته راه پس و پیش نداریم.

اشکی که توی چشم هاش حلقه شده بود رو پس زد و برای این که من شاهد شکستن غرور مردونش نشم، بلند شد و سمت

اتاق رفت.

کوسن مبل رو زیر سرم گذاشتم و بادهمون لباس هام دوباره تو دل خواب رفتم.

چند ساعتی که توی خلسه شیرین خواب بودم و بالاخره چشم باز کردم و از این همه خوابیدن مکرر خسته شدم و معدم

اخطار داد.

گرگ و میش هوا بود و ویلا همچنان توی تاریکی فرو رفته بود.

با قدم آرام و طوری که کسی بیدار نشه سمت آشپز خونه رفتم که بین راه صدایی مانع ادامهمش شد.

صدای ناله‌ی ریزی که از داخل اتاق میاومد و زمزمه های مردونه ای که توی سکوت شب به وضوح شنیده میشد.

وحشت زده و ترسیده دست روی دهنم گذاشتم که صدای ترکیدن بغض رو کسی نشنوه.

چقدر حس بدی بود گوش هات شاهد رابطه پر شور همسرت با یکی دیگه باشن.

و حالا اون زمزمه هایی که صاحبش من بودم و قربون صدقه هایی که تا چند روز قبل باهاش آروم می‌گرفتم حالا داره خرج یکی دیگه میشه.

کنار دیوار سر خوردم و زانو هام رو بغل گرفتم.

با صدای باز شدن درب، هول زده سر پا ایستادم و قبل از این که عکسالعمل دیگه ای نشون بدم، سایه سیاهی روم افتاد و در نهایت چهره طوفانی و آشفته امیر، همراه با بالا تنه برهنه که همیشه شیو شده بود، ظاهر شد.
- دریا؟ بیداری؟

با دست اشک هایی که توی نوی مهتاب برق میزد رو پس زدم و تا خواستم حرف بزنم صدای مارال از چهار چوب درب اومد

- امیر، کجا موندی؟ رفتی آب بیاری یا ...

انگار با دیدن من متعجب شد و خجالت زده از بدن برهنش داخل اتاق رفت.

آب دهنم رو قور دادم و با صدای گرفته ای که ناشی از گریم بود گفتم:

##پارت سی و نه

##سناریو

اومده بودم چیزی بخورم، من ... من ...

امیر که بفهمید من متوجه صدای رابطشون شدم، خودش سرش رو پایین انداخت و دست پشت کمرم گذاشت
- گرسنه ای؟

سوال خوبی برای عوض کردن بحث بود اما من نمیتونستم منکر دیدن کیودی روی گردنش بشم.

بدون حرف دستش رو پس زدم و با دو سمت حیاط دویدم، قدم های بلندی که سبب سکندری خوردنم میشد حتی مانع ایستادن و نترکیدن بغضم نشد و با باز کردن درب خونه، میون اشک هایی که از صورتم روون شدن بود نفس عمیق کشیدم.
قلب لعنتیم تیر میکشید و اینطور بازی در میآورد.

هنوز به خودم نیومده بودم که باز، باز همون صدای مردونه از خلصه تاریک بیرون کشوندم.

- میخوای ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با تشر به سمتش برگشتم و مشت محکمی به سینه های ستبرش کوبیدم

- من دیگه از تو هیچی نمیخوام، بهت گفتم نمیام، گفتمت من تهران راحت ترم! اسرار کردی پیام که شاهد عشق بازی هاتون باشم؟

مچم رو اسیر پنجه هاش کرد و سمت دیوار هولم داد

- آروم باش دریا، داری واسه خودت میبافی که چی بشه؟

به زور مچم رو از دستش رها کردم و مالش دادم

- داری دست پیش میگیری؟ برای امروز یک بلیط بگیر میخوام برگردم تهران، همین امشب.
دستی توی موهاش کشید و برای هزارمین بار در طول عمرش این حرکت رو تکرار کرد
- تو هیچ جا نمیری! زنی اجازش رو هم نداری
به رفتار های دیکتاتور ماندش پوزخندی زد و به سمت چمدونم راه افتادم
- خودت خواستی امیر، تو با تک تک حرکاتت یک گوشه از قلبم رو به فنا میدی این هم یکیش ...
نتونستم دیگه اون فضا رو تحمل کنم و از توی چمدونم بارونیم رو در آوردم و سمت حیاط رفتم.
خورشید طلوع کرده بود و بین اون همه کشمکش این آغازگر یک روز سخت بود.
میون درخت های نارنج و حیاط دنجی که نمیدونستم درست متعلق به کیه، ایستادم و عطرش رو توی ریه هام فرستادم.
من این دریای شکسته نبودم، هیچ وقت نبودم ...
حتی وقتی حس کردم توی تمام دنیا جز بابام کسی رو ندارم یا حتی روزی که بدون مراسم عروسی مجلل رفتم خونه بخت
و روزی که بعد از هزار تا تلاش مکرر پی بردم هرگز نمیتونم مادر بشم.
حالا من شاید توی دلم هزاران خروار غم بود اما باز هم نمیخواستم بشکنم و امیر تنها همدم زندگی و تنها سایه و سر
پناهم رو از بین ببرم.
شاید اون تنها برندهی این بازی امیر بود و مارال جایزه طلایی اما من برای امیر دریایی بودم بین هزاران اقیانوس با آرایش.
نفهمیدم چند دقیقه زیر درخت های نم زد از بارون ایستادن بودم که امیر با لباس های اسپرت و تیپ همیشه مردونش از
ویلا بیرون اومد و سمت درب رفت.
قبل از این که بره بیرون، برگشت طرفم و با صدای خش دارش، محکم لب زد:
- سرده هوا، برو تو!

##پارت چهارم

##سناریو

با این که از شاکی بودم حرفی نزد و اون هم درب رو به هم زد و از ویلا بیرون رفت.
کاش میتونستم حس کنجکاوی رو ارضا کنم و بفهمم کجا رفته.
بیخیال شونه ای بالا انداختم و برای این که بعد از صحنه فرهنگی مارال، باهاش رو به رو نشم همونجا توی حیاط نشستم و
معطوف آینده نا معلوم شدم.

##فصل دوم

##بیداری

با شنیدن صدای زنگ تلفن که خیال می کردم واسه ی امیره داخل رفتم و با پژواک صدای مارال رو به رو شدم که توی اتاق
در بسته با شخصی که نمی شد تشخیص داد مجادله می کرد.
- امید من با هزار دلهره اومدم شمال و هزار بار به خودم لعنت فرستادم که نمی تونم تورو ببینم، اون وقت اینجوری ازم

طلب کار می شی؟

گوش هام رو تیز کردم و نزدیک تر شدم که اینبار فریاد زد:

- من دیگه نمی تونم نقش بازی کنم. من اگر الان با تو دارم حرف می زنم مرتکب زنا شدم! می دونی امیر می فهمید بکارتم

رو ترمیم کردم چه بلایی سرم می آورد؟

متعجب چشم ها گرد و شد و ترسیده دست روی دهنم گذاشتم.

وای که من با زندگی امیر چیکار کرده بودم که مارال رو وارد زندگیش کردم.

با این که دست و پاهام سست شده بود خودم رو حیاط رسوندم و همزمان درب حیاط باز شد و امیر با نایلونی که دستش

بود جلو اومد.

باید بهش می گفتم؟

با تعمل کوتاهی ترجیح دادم یک وقت دیگه باهاس صحبت کنم، حداقل نه الان که فکر کنه از روی قریضه حسودی زنانم

دارم بهش این چیزا رو می گم.

نزدیک تر اومد

- بیا بریم تو صبحانه بخور، کل دیروز رو هیچی نخوردی.

به نایلون دستش اشاره کرد و ادامه داد:

- می دونستم جیگر دوست نداری برات چنجه گرفتم.

سری به معنای تایید تکون دادم و همراهش داخل رفتم.

مارال همزمان با لباس ساحلیش از اتاق بیرون اومد و چهره ای که حالا صیرت و تصورش در برابر من عوض شده بود رو

نشون داد.

شاید با صورت کشیده و لب های درشت و چشم های کوچیک انقدر دلبر می شد که امیر طی دو روز من رو از یاد ببره.

پشت میز صبحانه ای که به اتفاق دقیقا سه تا صندلی داشت نشستیم و امیر همزمان زیپ لباس ورزشیش رو باز کرد.

مارال که دیگه شک نداشتم همه کار هاش بازیه، دست دور بازو امیر انداخت

- چرا بیدارم نکردی با هم بریم.

امیر لقمه ای رو که دستش بود رو سمت مارال گرفت

- حالا شما بخور، بیرون هم می ریم.

مارال لبخندی از سر رضایت زد و من لقمه اول رو توی دهنم گذاشتم.

انگار بدنم بی اشتها شده بود و معدم پر بود که نتونستم چند لقمه بیشتر بخورم.

##پارت چهل و یک

##سناریو

بالاخره بعد از چند دقیقه هر دوشون رضایت دادند که دست از این صبحانه عاشقانشون بکشند.

مارال بدون اینکه دست به چیزی بزنه رفت توی اتاق و امیر پاکت سیگارش رو برداشت و طرف حیاط حرکت کرد.

منی که حالا وسط سالن تنها مونده بودم، از توی چمدون حوله رو برداشتم و یک راست طرف حموم رفتم.
با دوش کوتاهی و محض شرجی بودن هوا توی پاییز، بیرون اومدم و قبل از این که توی رختن لباسم رو کامل بپوشم
صدای خنده امیر و قهقهه مارال قلم رو مچاله کرد.
چشم روی هم فشار دادم و دکمه آخری لباسم رو بستم و بیرون اومدم که همزمان امیر طرفم برگشت و نگاهی بهم انداخت
و لب زد:

- دریا جان، مارال یکم سرگیجه داره می برمش ساحل هوا بخوره! دوست داشتی بعد از خشک کردن موهات بیا.
سری به زیر انداختم و جملش رو تایید کردم.
شاید من اگر سر گیجه داشتم هرگز اینطور قهقهه نمی زدم.
برای هزارمون بار به خودم که همچین کاری کردم لعنت فرستادم، خصوصا بعد از این که فهمیدم مارال اون چیزی که تظاهر
می کنه، نیست ...
با بیرون رفتنشون سری به نشونه تاسف تکون دادم و شروع به خشک شدن موهام کردم و حدود نیم ساعت بعد، آماده تر از
همیشه رو به آینه ایستادم و قول دادم محکم باشم و امیر و متوجه این اشتباهم بکنم.
درست انتهای باغ یک درب بزرگ سفید رنگ رو به ساحل بود و کنارش چهار دیوار کوچیکی که تازه متوجهش شده بودم.
ویلا بالای صخره ها بود و از دریا فاصله داشت.
با واستاس صخره ها رو پایین رفتم و بعد از چند سال دوباره نگاهم به دریای آبی میخ شد.
وزش باد ملایمی که میون موهام حرکت کرد باعث شد چشم هام رو ببندم و فقط به سمفونی موج گوش کنم.
میون خلسه شیرین بودم که صدای قهقهه زنونه ای باعث شد چشم باز کنم و متوجه حضور امیر و مارال توی چند قدمی
خودم بشم.

- اومدی دریا جون؟
سری به نشونه تایید تکون دادم و چشمم رو سمت دست امیر سوق دادم که روی شونه مارال افتاده بود.
دیگه قلم تیر نکشید، دیگه ناراحت نشدم، چون دیگه هیچ حسی نداشتم.
ازشون با میل باطنی خودم فاصله گرفتم تا شاهد توی هم رفتن اخم های امیر نباشم.
این فصل سال خلوت ترین زمان ممکن برای اومدن به شمال بود و توی ساحل پشه هم پر نمی زد و به همین دلیل راحت
شالم رو در اوردم و به موهام اجازه رقصیدن توی باد رو دادم.
کفش هام رو کنار شالم جفت کردم و پا روی ماسه های نرم فرو بردم که اولین موج به سمتم اومد.
با صدای جدی امیر از حرکت ایستادم

- نبینم مروارید بشی بری ته دریا، مارو فراموش کنی!
به طرفش برگشتم و قبل از این که عکس العملی نشون بدم خم شد و دست زیر پاهام انداخت و از روی زمین بلند کرد.
با جیغی که ناشی از هول شدنم بود، دست روی گردنش حلقه کردم و سفت بهش چسبیدم.
- چیکار می کنی؟ ترسیدم!

با شیطنت سرش رو جلو آورد و لاله گوشم رو گاز ریز گرفت##پارت چهل و دو

##سناریو

مگه ترس چیز بدیهه؟ یه زن همیشه باید از شوهرش بترسه.

اخم ساختگی کردم که رفت توی آب و همینطور که من توی بغلش بودم شیطننت بار خندید

- شیطونه میگه همینجا بنذازمت توی آب، سر تا پا خیس شی.

مشتی به سینش کوبیدم و ملتسمانه گفتم:

- نندازی ها! آب سرد شده سرما می خورم.

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم که آهسته لب زد:

- مگه الکیه؟ شرط داره.

ترسیده و بدون معطلی گفتم:

- هرچی باشه قبوله.

راه رفته رو برگشت و در حالی که خورشید وسط آسمون بود من رو گذاشت روی ماسه ها و یقه لباسش رو صاف کرد.

- پس شما اللحساب امشب اون لباس خواب قرمزه رو بپوش.

متعجب کمرم رو صاف کردم و ابرو هام رو بالا دادم

- چی؟

چشمی نازک کرد و با پرستیژ مردونش آهسته دم گوشم پیچ زد:

- خودت گفتی هرچی باشه قبوله.

قبل از این که اعتراضی بکنم دور شد و سمت ویلا رفت، من موندم و افکاری که قصد رها کردنم رو نداشت و مثل خوره

تمام مغزم رو درگیر کرده بودند.

خورشید کم کم داشت غروب می کرد و صدای رعد و برق توی ویلا اکو می شد.

امیر رو به روی تلویزیون نشسته بود و گه گاهی چشم بهم می دوخت.

مارال بعد از چند ساعتی که خوابیده بود از اتاق بیرون اومد.

مانتو شلواری که حسابی به تنش نشسته بود رو به شال مشکش ست کرده بود و جلو اومد.

- امیر تو چرا هنوز نشستی؟ بلند شو دیگه! دو ساعت منتظرمون.

من که حسابی گیج شده بودم و مارال هم حس کرد چیزی از قضیه نمی دونم گفت:

- دریا جون من و امیر داریم با یه سری از دوستانمون میریم بیرون. مشکلی نداری تنها بمونی؟

با لبخند ظاهری گفتم:

- نه من به تنهایی عادت دارم، شما راحت باشید.

امیر که انگار منتظر حرف من بود، از جاش بلند شد و بارونیش رو از روی صندلی برداشت.

با رفتنشون همزمان بارون شروع به باریدن کرد و هوا هم تاریک شد.

کانال های تلویزیون همشون برفکی شده بودند و ناچار سمت گوشیم رفتم تا حداقل بتونم باهاش تنهاییم رو بگذرونم.

نفهمیدم چقدر غرق مانیتور گوشی شده بوم که متوجه چرخیدن عقربه های ساعت روی دوازده نیمه شب نشده بودم.

با ترسی که توی بدنم رخنه کرده بود شماره امیر رو گرفتم که بعد از هزاران بوق جواب نداد.
پتویی دورم پیچید و منتظر به درب خیره شدم تا بالاخره دستگیره بالا پایین شد و امیر با موهای خیس و تنها وارد شد.
ترسیده از جام بلند شدم و طرفش رفتم
- وا امیر؟ این چه وضعیه؟ مارال کو؟
لباسش رو از تنش جدا کرد و به چوب لباسی آویزون کرد.

@mahomahi1400 #پارت چهل و دو

##سناریو

مگه ترس چیز بدیه؟ یه زن همیشه باید از شوهرش بترسه.
اخم ساختگی کردم که رفت توی آب و همینطور که من توی بغلش بودم شیطننت بار خندید
- شیطونه میگه همینجا بندازمت توی آب، سر تا پا خیس شی.
مشتی به سینش کوبیدم و ملتمسانه گفتم:
- نندازی ها! آب سرد شده سرما می خورم.
خودم رو بیشتر بهش چسبوندم که آهسته لب زد:
- مگه الکیه؟ شرط داره.
ترسیده و بدون معطلی گفتم:
- هرچی باشه قبوله.
راه رفته رو برگشت و در حالی که خورشید وسط آسمون بود من رو گذاشت روی ماسه ها و یقه لباسش رو صاف کرد.
- پس شما اللحساب امشب اون لباس خواب قرمز رو بپوش.
متعجب کمرم رو صاف کردم و ابرو هام رو بالا دادم
- چی؟
چشمی نازک کرد و با پرستیز مردونش آهسته دم گوشم پیچ زد:
- خودت گفتی هرچی باشه قبوله.
قبل از این که اعتراضی بکنم دور شد و سمت ویلا رفت، من موندم و افکاری که قصد رها کردنم رو نداشت و مثل خوره
تمام مغزم رو درگیر کرده بودند.

خورشید کم کم داشت غروب می کرد و صدای رعد و برق توی ویلا اکو می شد.
امیر رو به روی تلویزیون نشسته بود و گه گاهی چشم بهم می دوخت.
مارال بعد از چند ساعتی که خوابیده بود از اتاق بیرون اومد.
مانتو شلواری که حسابی به تنش نشسته بود رو به شال مشکش ست کرده بود و جلو اومد.

- امیر تو چرا هنوز نشستی؟ بلند شو دیگه! دو ساعت منتظرمونن.

من که حسابی گیج شده بودم و مارال هم حس کرد چیزی از قضیه نمی دونم گفت:

- دریا جون من و امیر داریم با یه سری از دوستانمون میریم بیرون. مشکلی نداری تنها بمونی؟
با لبخند ظاهری گفتم:

- نه من به تنهایی عادت دارم، شما راحت باشید.

امیر که انگار منتظر حرف من بود، از جاش بلند شد و بارونیش رو از روی صندلی برداشت.

با رفتنشون همزمان بارون شروع به باریدن کرد و هوا هم تاریک شد.

کانال های تلویزیون همشون برفکی شده بودند و ناچار سمت گوشیم رفتم تا حداقل بتونم باهاش تنهاییم رو بگذرونم.

نفهمیدم چقدر غرق مانیتور گوشی شده بوم که متوجه چرخیدن عقربه های ساعت روی دوازده نیمه شب نشده بودم.

با ترسی که توی بدنم رخنه کرده بود شماره امیر رو گرفتم که بعد از هزاران بوق جواب نداد.

پتویی دورم پیچید و منتظر به درب خیره شدم تا بالاخره دستگیره بالا پایین شد و امیر با موهای خیس و تنها وارد شد.

ترسیده از جام بلند شدم و طرفش رفتم

- وا امیر؟ این چه وضعیه؟ مارال کو؟

لباسش رو از تنش جدا کرد و به چوب لباسی آویزون کرد.

##پارت چهل و سه

##سناریو

بارون خیلی شدید بود، مارال هم پیش دوستاش موند فردا بر می گرده!

زیر لب "آهان" گفتم و حوله رو طرفش گرفتم

- بیا موهاتو خشک کن سرما می خوری.

حوله رو ازم گرفت و مشغول شد.

- پس چرا لباس قرمزه رو نپوشیدی؟

هول زده آب دهنم رو بلعیدم

- فکر کردم نمیای.

با قدم هایی همراه خجالت و شرم سمت اتاق رفتم و به تخت سفید رنگ خیره شدم.

لباس قرمز رو از توی چمدون بیرون کشیدم و با استرس شروع به پوشیدنش کردم. شاید من تنها زنی بودم که قبل از هر

رابطه درست مثل بار اول دلشوره داشتم.

امیر با تقه کوتاهی وارد اتاق شد و نگاهش میخ بدن نیمه برهنم شد.

با دو قدم بلند طرفم اومد و آخرین دکمه پیرهنش رو باز کرد.

- پری دریایی داشتیم توی ویلا؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم که من رو طرف تخت هدایت کرد و با دست های مردونش تمام اجزای بدنم رو فتح کرد و

با بوسه های ملتهب مهر مالکیت زد.

من شده بودم ملکه و اون پادشاه تخت سلطنت.

اعتیاد مگه این نبود که انقدر درونش غرق بشی تا حتی خودت رو گم کنی؟

من خودم رو گم کرده بودم درست میون جسم امیر.

از همونی روزی که با تموم مردونگی جلوی تمام اعضا خانوادش ایستاد تا من بشم همسرش.

نه التماس هام دست خودم بود، نه ناله های بی جونم ... انگار از بلندای کوهی پرت بشی پایین و ناجیت تورو به آغوش بکشه.

هنوز توی حال دگرگونم دست و پا می زدم که امیر کنار گوشم پیچ زد:

- نبینم خوابت ببره ها!

خنده دلبرانه ای کردم و اجازه دارم و اون از وجودم به لذت برسه و سر آخر با بوسه ای روی سر شونه برهنم، خودش رو جدا کنه.

با خستگی ناشی از رابطه پر التهابمون خودم دو توی بغلش جا کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم.

شاید الان بهترین زمان برای گفتن اون حرف بود ...

لبم رو به دندون گرفتم و پتو رو دور خودم پیچیدم و یکم ازش فاصله گرفتم.

- امیر؟ یادت میاد چطوری با هم آشنا شدیم؟

دست چپش رو زیر سرش گذاشت و لب زد:

- آره، جنابعالی صدات رو انداختی بودی روی سرت و با منشی شرکت سر اینکه بهت نوبت نمی داد عوا می کردی که من مثل سوپر من اومدم و به آرامش دعوتت کردم.

خنده روزی به روش آشنایمون کردم و خط های فرضی روی سینش کشیدم.

- می خوام راجب یه مسئله ای باهات حرف بزنم، قول بده عصبی نشی.

با زمزمه "هوم" اجازه داد تا حرفم رو ادامه بدم.

##پارت چهل و چهار

##سناریو

امروز صبح که رفته بدی بیرون، مارال داشت توی اتاق با یکی دعوا می کرد، شنیدم اسمش امیده! گفت خسته شده از

نقش بازی کردن پیش تو حتی ... حتی شنیدم گفت ...

با تعجب از جاش بلند شد من رو پس زد

- چی میگی دریا؟ زده به سرت؟

پتو رو زیر بغلم زدم و ادامه دادم:

- نه گوش کن حرف بزنم، گفت بکارتش ترمیم شده ... امیر باور کن ...

هنوز جلم تموم نشده بود که امیر با همون بدن برهنش از تخت پایین اومد و فریاد زد:

- نه دریا، تو گوش کن! شبمون رو با یه مشت حرف چرت و پرت خراب کردی که حسادت زنانت رو آروم کنی. این حرف ها رو از کجاست در آوردی؟ مطمئن باش انقدر به مارال اعتماد هست که ...

نزدیکش شدم و دست هام رو به حالت التماس بالا گرفتم.

- من دلیلی برای حسادت ندارم، شاید تویی که چشم هات رو بستنی داری به من انگ دروغ گویی می زنی.

انگار کر شده بود و هیچ کدوم از حرف های من رو نمی شنید.

بدون توجه به صورت قرمز شدم، لباسش رو از کف اتاق برداشتم و بیرون رفتم.

نفهمیدم این چند دقیقه پر تنش چطور گذشت و من چطور توی چند دقیقه خودم رو جلوی امیر خراب کردم و که دروغ گو

و حسود خطابم کرد و مارال لقب مریم مقدس رو مهر پیشونی خودش کرد.

یا امیر کور و کر شده بود یا من به اندازی کافی احمق ...

همه سفر ها تموم میشن.

یک جا بالاخره با همسفر هات رو به رو میشی.

درست توی همون سفر متوجه میشی یک سال تمام با کسی که سر سوزنی علاقه ای بهت نداره زندگی میکردی.

سفر آدم ها رو روشن تر میکنه و کمک میکنه متوجه مسیر اشتباهشون بشن.

من مرتکب شیرین ترین اشتباه زندگیم شده بودم و امیر گناه کبیرم.

اما من یاد گرفته بودم واستم، بجنگم ...

با رسیدن به تهران، قبل از این که اعلام حضوری به هاله و مامان ملیحه بکنم، یک راست طرف واحدمون رفتم و با دوش

طولانی به خستگیم خاتمه دادم.

لباس های معمول رو پوشیدم و وارد سالن شدم تا جای دم کنم که نگاهم روی هاله که با حرص روی مبل نشستن بود میخ شد.

- وای اینجاچی؟ ترسوندیدم دختر!

هاله که انگار هیجان زده شده بود پرید بغلم و با شوق گفت:

- وای دریا هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر دلم برات گشاد بشه. توی این یک هفته داشت پلم پر پر میزد.

خنده ای کردم و همراهش روی مبل نشستم و هاله به عادت پر حرفی و شیطنت همیشگیش شروع کرد به پرسیدن سوال

های مکرر

- تعریف کن ببینم چی شد؟ کجا ها رفتید؟ از اون دختره نجسب بگو ببینم.

#پارت چهل و چهار

#سناریو

به طرف آشپز خونه برای دم کردن چایی رفتم و همزمان لب زدم:

- آروم بگیر چایی دم کنم میام سیر تا پیازش رو میگم.

هاله که دل تو دلش نبود فوضولی کنی ناچار نشست و من بعد از دم کردن چایی بالاخره شروع کردم و از تمام اتفاقات این سفر برایش گفتم.

از روز اولی که با امیر دعوا کردم اون با صبحانه چنجه و جیگر از دلم در آورد تا سلفی که لب ساحل باهاش گرفتم و پوشیدن لباس خوابی که خودش کنار گذاشته بود و ...

اما نگفتم، نگفتم از نیش عقربی که زهرآلود توی سینم فرو رفت و تخم کینه رو توی دلم کاشت.

هاله هر لحظه چشم هاش گشاد تر میشد و هیجانش بالا میرفت.

- پس حسابی حال کردی؟ ببینم این دختره مارال چش بود از راه رسید حالش خراب شد یک راست رفت دستشویی؟

با شنیدن این کلمه شونه ای بالا انداختم و قلوپی از چاییم بالا کشیدم

- چه میدونم لابد از هله هوله هایی که توی راه خورده حالش بد شده دیگه.

هاله خنده مستانه ای سر داد و با پشت چشم نازک کردنی گفت:

- منم برات خبر دارم.

مشتاقانه دست زیر چونم گذاشتم که ادامه داد:

- ببین یک پسر توی دانشگاه که میرم، تیپ و قیافش همچین بد نیست و از ماشینش معلومه وضعشون بد نیست.

با تعجب پرسیدم

- خب؟

پشت چشمی لازم کرد و قری به کمرش داد

- خب هیچی دیگه ازم جزوه گرفت.

یکم مکث کردم و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن که هاله عصبی شد و گفت:

- به چی میخندی خب؟

شونش رو نوازش کردم و لب زدم:

- نکنه با یک جزوه گرفتن اسم بچت رو هم انتخاب کردی؟

چشم و ابرویی نازک کرد و موهای رو پشت گوشش هدایت کرد

- دختر باشه به عشق زن دابیش میذارم دریا، پسر باشه هم میذارم رهام.

متعجب لبم رو گاز گرفتم و بلند شدم که صدایش از پشت سرم اومد:

- وای، باورت شد؟

"نوچ" گفتم و از روی میل بلند شدم به سمت دستشویی رفتم

بین راه بلند داد زدم:

- بهش اعتماد نکن، هیچ عشقی واقعی نیست!

با لحن متفکرانه لب زد:

- پس عشق داداشم به تو؟

صدای هاله باعث شد سرجام وایسم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- داداشت؟ هه اونم عشقش واقعی نبود!

با سکوت طولانی از دستشویی بیرون اومدم که صدای امیر از کنارم به گوش رسید:

- عشق من دروغ بود؟

#پارت چهل و پنج

#سناریو

دست و پا گم کرده حوله رو برداشتم.

- نگفتی!

همینطور که دست هام رو خشک می کردم سمتش برگشتم

- چیو؟ دو کلام دارم نصیحتش می کنم تو چرا به تیریش قبات بر می خوره؟

خیلی جدی اخماش رو توی هم کشید و رو به هاله گفت:

- برو پایین، مامان صدات زد.

هاله که از کشمکش رابطه ما بی خبر بود به اطاعت از حرف امیر فلنگش بست و حالا من موندم و دوتا گویی که بی تشابه به کاسه خون نبود.

- تو چشم هام نگاه کن، سرت رو ننذاز پایین! می خوام باهات دو کلام حرف حساب بزنم.

با بی خیالی دستی توی هوا پراش تکون دادم و سمت اشپز خونه حرکت کردم.

- تو که همه حرف هات رو زدی، چیزی ام نمونده نگی.

پشت سرم راه افتاد و تکیه کابینت ها کرد

- نه اتفاقا خیلی حرف هاست که مونده. یک این که من هیچ خوش ندارم زنم بعد یک هفته تو صورتم نگاه نکنه.

پوزخندی زدم که جلو تر اومد و درست توی چند سانتی متری صورتم ایستاد و به چشم هام خیره شد.

- تو دریای منی! تو تمام زندگی امیری. اما نمی دونم یهو چی شد و کدوم شیطونی رفت توی جلدت که این حرف ها رو

زدی. اما بیا فراموش کنیم هر دومون که چی شد؛ چون طاقت ندارم حتی چند ساعت باهام قهر باشی.

ناچار از سر این که دیگه خودمم داشتم از این قهر بی اساس به تنگ می اومدم لبخندی زدم و با نا رضایتی و اجبار به قلبم قول دادم هرگز راجب مارال در هیچ موردی با امیر حرف بزنم.

یکم ماه بعد ...

یکم ماه گذشت؛ یک ماهی که من هزاران بار مردم و زنده شدم اما دم نزدم.

حرص خوردم، گریه کردم اما لبخند از روی لبام محو نشد.

و حالا رو به روی آینه ایستادم و به لباس کوتاه زرشکی رنگم خیره شدم تا بلکه امشب که مصادف با شب تولدشه بتونم بعد از یک ماه خوشحالش کنم.

امیری که توی این چند هفته لاغر تر شده بود و داشت هزار تا گره زندگیش رو باز می کرد.

از به هم زدن شراکتش با دوست چندین سالش تا دعوا با مارال و قهرش و منت کشی مامان ملیحه برای برگشتن عروشم.

آخرین تزئینات رو روی یکم انجام و دادم و شمع هایی که عدد سی (30) رو نشون می دادو روش قرار دادم.

هوا تاریک شده بود و حالا تنها کاری که باید می کردم، ایستادن به انتظار امیر بود.

یک ساعت... دو ساعت...

نیومد، اون هرگز نیوند و بالا و من فقط صدای خنده هاش رو از طبقه پایین شنیدم.

با صدای درب که انگار پیایی یکی مشت می کوبید درب رو باز کردم و با چهره در هم هاله رو به رو شدم.

- وای دریا، دریا... این دختره ...

با گریه ای که سر داد نتونستم بقیه حرفش رو متوجه بشم و با صدای لرزون پرسیدم:

- چی شده؟ کدوم دختره؟

##پارت چهل و شش

##سناریو

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و داخل اومد.

- همین مارال دیگه، مثلا امشب تولد داداشم بود اونم گفت می خواد به امیر کادو بده، یه ورقه از توی کیفش در آورد و

زرت نه گذاشت و برداشت گفت حاملس.

چشم هام نم دار شد و انرژیم تحلیل رفت.

نتونستن تعادل رو حفظ کنم و روی مبل فرود اومدم

- حاملس؟

هاله سری تکون داد و کنارم نشست.

- تازه قسمت درامش هنوز مونده!

با تعجب به لباش خیره شدم تا بالاخره ادامه داد:

- امیر هم انگار دنیا رو بهش داده بودند سر از پا نمی شناخت و خدا رو بنده نبود یهو غیبت زد و رفت توی پارکینگ و عین

کفتر جلد با یک جعبه برگشت.

با چشم های نیمه باز پرسیدم:

-جعبه چی؟

موهایش رو پشت گوش زد و با بی رمقی لب زد:

- جواهرات، من فکر می کردم اون گردنبند ماهی رو واسه تو خریده نگو منتظر بوده مارال خانم حامله بشه! ای توف توش

...

به افکار باطلم که با خودم و اون گرنبد بافته بودم پوزخندی زدم و هاله که دید حالم نا میزونی رفت سمت آشپز خونه.

- کیک پخته بودی؟

انگار ذهنم درگیر بود که نتوانستم جوابش رو بدم و توی مغزم هزار تا معما شکل گرفت.
حالا که امیر بالاخره توی زندگیش خوشی راه پیدا کرده بود من رو فراموش می کرد؟ مطمئنا خانواده سه نفرشون خیلی شیرین به نظر می اومد تا منی که نقش مزاحم رو بازی می کردم.
حتی متوجه رفتن هاله هم نشدم و تا به خودم اومدم صورتم پر شده بود از آرایش پخش شده.
نگاه کدایی به کیک مسخرم انداختم و روی دفترچه کوچیک یاد داشت آویزشون شدن از یخچال نوشتم "میخواستم با یک جشن کوچیک دونفره خوشحالت کنم ولی خیلی زودتر از من با یک خبر بهتر خوشحالت کردند، تولدت مبارک مرد بی وفای من!"

امیر راست می گفت، من زن حسودی بودم که حتی با شنیدن این خبر خوشحال نشدم.
با حرص چمدون رو از توی کمد بیرون کشیدم و فقط چند دست لباسی که توی دستم اومد رو بدون دقت چپوندم توش.
(ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش/ بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش)
بدون این که کسی متوجه رفتنم بشه، پله ها رو پایین رفتم و با رسیدن به جلوی درب ورودی پایین پوزخندی به صدای شادیشون زدم و سمت حیاط رفتم.
من چقدر احمق بودم که به تکرار های طوطی وار امیر در واژه "دوستت دارم" دل می بستم؛ حالا کجا می رفتم جز خونه پدری که چند وقت پیش خرمای چهلمش رو خورده بودم؟
چمدون رو دنبال خودم تا سر خیابون کشیدم و میون راه هزاران لعنت به شب های پاییز فرستادم

##پارت چهل و هفت

##سناریو

با رسیدن به سر چهار راه اصلی، نفس راحتی کشیدم و منتظر تاکسی ایستادم. حداقلش خوبی محله های بالای شهر این بود که حتی ساعت ده نیمه شب خوراک دست لات و لوت ها نمی شدی. با ترمز ماشین جلوی پاهام سر بلند کردم و نگاهی به رنگ زرد قناری ماشین دوختم.

- فرودگاه تشریف می برید؟

با دیدن چمدون کنار دستم بعید نبود همچین سوالی بپرسه؛ با لبخند ساختگی جواب دادم:

- خیر، میرم تهران پارس.

کمی مکث کرد و سر انجام بالاخره با حساب و کتاب سر انگشتی رضایت داد به چهل تومن من رو به مقصدم برسونه.
سوار ماشینش شدم و چمدونم رو به هر ضرب و زوری کنارم گذاشتم.

پیر مرد بی آزاری به نظر می اومد که با سیبل های اتو کشیدش می تونست حس اطمینان بهم بده.

به خیابون های شلوغ خیره شدم و تا رسیدن به مقصد، بی حواس به چشم هام اجازه بارش می دادم.

پول راننده رو حساب کردم و درست جلوی ساختمونی که جمعا دو طبقه بیشتر نداشت، پیادم کرد.

به عادت کلید ها رو از زیر جا کفشی بیرون کشیدم و وارد خونه ای شدم که انگاری خاک مرده توش پاشیده بودند.

همون میل های راحتی و آشپز خونه دنج و پانسینونیونی که خالی از گل بود ...
خونه ای که تا چند سال پیش ساکنانش مسعود رسیدگی به تمام گل ها و گربه های محله بودند و حالا بعد از مرگ هر دوشون، یادگار و میراث ناچیزشون برام مونده بود.
سمت اتاقی که سابق مال من بود رفتم و چمدونم رو وسط سالن رها کردم.
عکس دختر دوازده ساله با لبخندی از ته دلش روی دیوار هیچ شباهتی با این دریایی که تو خودم می دیدم نداشت.
با صدای زنگ گوشیم چشم از خونه و خاطرتتش گرفتم و نگاهم رو به شماره امیر روی صفحه گوشیم دوختم.
با فشار دادن دکمه قرمز به تماسش خاتمه دادم و گوشی رو خاموش کردم.
روی تختی که مالکش بودم، دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.
شاید می تونستم حدس بزنم امیر توی چه شرایطی اما دیگه برام آدم قابل پیش بینی نبود و هر روز انتظار رفتار جدید تری رو ازش داشتم.
چشم روی هم فشار دادم و پرتو های نوری مزاحم رو پس زدم، چه امشب چه شب بعد ...
درست دو روز بودن خبر از امیر و با تلفنی که خاموش کرده بودم می گذشت، دو روز عذاب آور که هزاران بار خاطرات گنگم رو باهاش مرور کردم و هزار تا کفه ترازو بالا و پایین کردم.
نه تمیز کردن خونه و گرد گیری این ماتم کده تونست من رو از فکر کردن بهش رها کنه و نه تماشای برنامه مسخره تلویزیون؛ با کلافگی دکمه قرمز رنگ کنترل رو فشار دادم و به تمام مجری ها و عواملش لعنت فرستادم.
نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عدد هشت، کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهی به تاریکی هوا انداختم.
توی ساختمون فقط من بودم و کسی به خاطر رفت و آمد سوال نمی پرسید اما باز هم از ترس این که امیر متوجه بشه من کجام بیرون نمی رفتم.
اما گرسنگی اجازه نداد تا بیشتر از این توی خونه بشینم و با پوشیدن مانتو بلند مشکیم و شال هم رنگش از خونه بیرون زدم.
توی این تهرانی که سگ صاحبش رو نمی شناخت چه فرقی می کرد من با چه ریختی بیرون پیام؟
با احتیاط از ساختمون خارج شدم و سمت سوپری رفتم که چند کوچه ای بیشتر تا اینجا فاصله نداشت.

##پارت چهل و هشت

##سناریو

با بوی عطر آشنایی که توی گوشم پیچید از دنیا فارغ شدم و تا به خودم پیام بازوی دستم اسیر شد و توی چند ثانیه بی تعادل به عقب برگشتم.

خودش بود، همون موهای خرمایی و چشم های روشن ...

اما اینبار آشفته و آشوب، انگار چیزی رو گم کرده باشه یا تمام زندگیش رو به باد داده باشه.

- معلوم هست کدوم گوری؟

منظورش "سلام" بود؟

با ترس و دلهری و لحن لرزون لب زدم:

- اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی به چهرم زد و دست توی موهایش کشید.

- هه خانوم رو باش! بعد سه روز که من تمام شهر رو زیر و رو کردم و کل بیمارستان ها و قبرستون ها و پزشکی قانونی ها

رو گشتم و تازه فهمیدم اینجا چپیده، به من میگه اینجا چه غلطی می کنم.

ترسیدم ازش، برای دومین بار... شاید من هیچ وقت موفق نشده بودم این روی خشن امیر رو ببینم، اون هم این طور با رگ های متورم گردنش و چشم هایی که بی شباهت به کاسه خون نبود.

بازویی رو که اسیر کرده بود رو سمت خودش کشید و من رو سمت مقصد ماشینش هدایت کرد

- ولم کن!

با شتاب ستم برگشت

- چی؟ نشنیدم چی گفت؟ ولت کنم؟ دریا خانم تا الان توی کدوم لونه موشی خوابیده که نفهمیده چجوری روز و شب من

رو سیاه کرده که من به این سادگی ولش کنم؟

فریاد کشید، طوری که حس کردم زیر نگاه سنگین یک محله دارم جون می دم.

اصلا یهو از کجاش پیداش شد؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و آرام لب زدم:

- آبرو ریزی نکن، بیا بریم تو حرف بزنیم!

بی توجه به حرفم درب سمت شاگرد ماشینش رو باز کرد و بدون ملاحظه هولم داد توش و بالافاصله محکم بستش.

ماشین رو دور زد و نشست پشت رول.

نه نمی تونستم حرف بزنم و نه اعتراض کنم.

قبله از این که بلند بشم ضربه دوم کلامش رو زد:

- منو چی فرض کردی دریا؟ بی غیرت؟ انقدر من آدم بی شعوریم که شب تولدم نیام پیشت؟ مهلت ندادی! نموندی و صبر

نکردی تا برگردم بالا ... ای لعنت به اون هاله که دهنش چفت و بست نداره.

خودم رو به گوشه جمع کرده بودم و جرعت مقاومت در برابر این شیر زخمی نداشتم.

- اره، بایدم اینجوری ساکت باشی، چون مننه سیب زمینی رو ویلون و سیلون این شهر کردی، گوشه بی صحبت رو جواب

نمی دی! بیا برو از همون کلاغ خانم "هاله" بپرس من توی این دو روز به چه روزگاری افتادم.

بزام رو قورت دادم و آهسته و زمزمه وار لب زدم:

- نمی خواستم اینجوری بشه.

مشتی به فرمون کوبید و سیگارش رو بیرون کشید

- دیگه می خواستی چجوری بشه؟ من تورو به فرشته فرض کرده بودم و تو اینجوری گند زدی به باور های من.

#پارت چهل و نه

#سناریو

همزمان که آتیش فندک نمایان شد، دستم سمت دستگیره رفت که قفل مرکزش رو فشار داد.

ناچار برگشتم طرفش

- تو جای من بودی چیکار می کردی؟ می موندی خار و خفیف شدن رو تماشا کنی؟ بی صدا و خبر رفتم تا بهت بفهمونم

چه دردی داره وقتی آدم های دور و ورت رو یادته برده، اما تو چی؟

سکوت کرد، از جنس سکوت هایی که از توش می شد هزار جمله پر معنا پیدا کرد و چیزی شبیه به نجوای "کم اوردم" یا "دیگه ذهنم قد نمیده" یافت.

با کسالتی که توی صدام بود لب زد:

- من میرم خونه، تو برگرد پیش مارال، خوبی نداره زن حامله شب تنها باشه.

انگار با شنیدن این جمله جنون گرفت

- باز میگه، باز میگه ... منه لامذهب دو روز اینجا می نیومدم و برم که تهش بگی تنها برگردم. یا با هم برمی گردیم یا

همینجا می مونم.

ناچار سر روی داشبرد گذاشتم و به مغزی که تحمل شنیدن حتی یک کلمه دیگه رو هم نداشت استراحت دادم.

من کجا می رفتم جز خونم؟ من عاشق کی می شدم جز امیر؟

طی تصمیم یهوئی سر بلند کردم و با جدیت گفتم:

- حداقل بذار وسایلم رو جمع کنم.

با شنیدن صدام دود سیگار رو از پنجره بیرون فرستاد و لبخند لا جونی زد.

- با هم میریم.

همزمان قفل مرکزی رو باز کرد و اجازه پیاده شدن صادر کرد. هم قدم باهاش سمت درب ساخمون که چند قدمی فاصله

داشت رفتم و با کلید زنگ زده ای بازش کردم.

- همینجا می مونم، دیر نکنی!

سری تکیه دادم و داخل رفتم، قبل از که قدم بعدی رو بردارم دوباره جدی و عصبانی لب زد:

- دریا؟ تاکید می کنم، فکر دیگه ای به سرت نزنه ها ...

سری به نشونه تاکید تکیه دادم و بدون هیچ قصد و قرضی آخرین پله رو به اتمام رسوندم. حالا خونه واقعا مثل قبل شده

بود اما وقت رفتن رسید ...

سمت اتاق رفتم و لباس هایی که آورده بودم رو دوباره به همون شکل برگردوندم داخلش و زپیش رو کشیدم.

گاهی رفتن به آدم ها معنا می داد، هرچند کوتاه و مثل الان به امیر ثابت می کرد آدم ها ارزش خودشون رو توی زندگیمون

به هر شکلی می تونستند داشته باشند.

برای آخرین بار نگاهی به اتاق انداختم و تمام برق های خونه رو خاموش کردم.
کلید رو زیر جاکفشی قرار دادم و چمدون رو با زحمت به پاگرد پایین رساندم. امیر که متوجه نفس نفس زدنم شد، جلو اومد و چمدون رو برداشت.
سوییچ ماشین رو داد دستم و گفت:
- بشین تو من چمدونت رو بزارم صندوق عقب.
قبل از این که بره انگار چیزی یادش اومده باشه برگشت طرفم
- چرا انقدر دستات سرده؟

##پارت پنجاه

##سناریو

شونه ای بالا انداختم و کلید دزدگیر رو فشار دادم تا قفل ماشین باز شد بلافاصله نشستم و امیر با چند ثانیه تاخیر کنارم نشست و بی کلام راه افتاد ...
به نیم رخش خیره شدم، ریش هایی که شیو نشده بود و موهایی که آزادانه از می خوردند. بوی سیگار و یقه باز لباسش هیچ شباهتی به امیر من نداشت.
با رسیدن به پارکینگ، از ماشین پیاده شدم و یک راست طرف پله ها رفتم و بی توجه به طبقه اول، یک راست رفتم واحد خودمون.
درب خونه نیم چاک بود و با ورودم انگار تازه برام معنای خونه تداعی شد.
اما این به هم ریختی اوضاع هیچ شباهتی به خونه ما نداشت. تلویزیون روشن بود و دسته های بازی ps4 روی میل رها شده بود؛ جا سیگاری مملو از فیلتر های خاموش و پیک های مشروبی که روی میز نصفه مونده بودند.
عادت همیشگی امیر در مواقع کلافگی ...
با صدای گرفتنش متوجه حضورش شدم
- زن که تو خونه نباشه، توقع بیشتر از این نمی شه داشت.
تلخندی زدم و سمت آشپزخونه رفتم.
فشار گرسنگی اجازه فکر کردن بهم نمی داد و برای همین بی مکث درب یخچال رو باز کردم و نوتلایی که سند مالکیتش به نامم بود رو برداشتم.
با اشتهای انگشتی توش زدم و مکیدمش.
نگاه متمرکز امیر رو روی خودم حس کردم و چند ثانیه بعد در حالی که سمت اتاقمون می رفتم، گفت:
- خیلی وقته این صحنه رو ازت ندیدم.
دهن کجی به جملاتی که توش پشیمونی موج می زد، کردم و شیشه نوتلا رو دوباره داخل یخچال گذاشتم.
صدای شیر آب نشون از رفتن به حمومش می داد و من بی اختیار مثل همیشه شروع به مرتب کردن خونه ای که شباهتی به خونه نداشت کردم.

با تموم شدن کارم کمر راست کردم که درب خونه بدون هیچ تق و توقی باز شد و چهره مارال نمایان.

- دریا جون؟ اومدی؟

طی یک غریضه زنانه با نفرت لب زدم:

- اره! چطور؟

ابرویی کج کرد و لب زد'

- هیچی عزیزم، اومدم دنبال امیر شام پختم.

با اسم غذا اشتها تحریک شد و آب دهنم رو قورت دادم

- رفته حموم، الان میاد میگم بیاد بالا.

سری تگون داد و قبل از این که بره با لبخند جلو اومد و به شکمش اشاره کرد.

- مادر خوندش نمی خواد نی نی کوچولو مو لمس کنه؟

قبل از این که حرکتی کنم، صدای امیر مانع حرکت شد

- اینجا چیکار می کنی مارال؟

مارال پشت چشمی نازک کرد و گفت:

##پارت پنجاه و یک

##سناریو

اره اومدم صدات کنم واسه شام!

امیر همینطور که موهای خیسش رو با حوله آبی خشک می کرد جلو تر اومد

- امشب همینجا شام می خورم، تو برو بخور نوش جان.

از حرف امیر شوکه شدم و چهره مارال هم دست کمی ازم نداشت.

یهو چهرش توی هم شد و با تشر سمت درب رفت و قبل از این که بره گفت:

- بله دیگه سه روز قهر و ناز و ادا با اجاق کور شرف داره به من ...

همین حرفش کافی بود برای شکستن بغضی که گمون کنم از وقتی دستم داشت برای لمس بچه ای می رفت که پدرش امیر

بود و مادرش اما یکی غیر از من ...

با لحن مبهم و پر صدا گفتم:

- همین رو می خواستی؟ اینکه هووم هم اجاق کور بودنم رو اینطوری بزنه تو سرم؟

امیر که مثل من داشت توی ذهنش حرف مارال رو هلاجی می کرد، به طرفم برگشت و حوله دستش رو پرت کرد زمین.

- د آخه با کدوم عدالت خدا پیغمبری داری این حرف ها رو می زنی؟ بعد دو روز اومدی اینجوری خون من رو تو شیشه می کنی.

دست روی گنج گاهم گذاشتم و برای خاتمه دادن به این بحث مسخره و فرار از زیر جواب دادن به سوالش، گفتم:

- کاش می رفتی! من وقت نکردم شام بپزم.

نگاهی به اجاق گاز رومیزی خالی کرد و روی صندلی پایه بلند کنار اوپن نشست.

- زنگ می زنگ سفارش می دم.

با سر حرفش رو تکون دادم که سمت تلفنش رفت و شروع به سفارش دادن کرد.

با این که دلم حسابی هواشو کرده بود اما سعی کردم زیاد مثل قبل باهاش نباشم تا حسم بهش کمرنگ تر بشه.

به دلیل فاصله کم رستوران تا خونه، به فاصله نیم ساعت سفارشمون رسید.

امیر سمت از خونه بیرون رفت و من قبل از این که برگرده سمت اسپزخونه رفتم و پارچ آبی رو پر کردم و روی میز گذاشتم.

بلافاصله امیر با دو ظرف یک بار مصرفی که دستش بود جلو اومد و گذاشت روی میز کنار میل.

- چرا اونجا می ذاری؟

کیف پولش رو توی جیبش گذاشت و لب زد:

- برای تنوع اینجا بخوریم.

با تعجب به رفتارش سمت میل رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

بوی کبابی که زیر بینیم پیچید اشتها رو دو برابر کرد و اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم.

امیر همزمان با من شروع به خوردن کرد اما من دیگه اشتهایی برای لقمه سوم نداشتم، انقدر بدنم نسبت به بلعیدن غذا

واکنش نشون می داد که هس می کردم تمام حجم بدنم پر شده از هوا.

- دوست نداری؟ می گفتی یه چیز دیگه سفارش بدم.

چشم روی هم گذاشتم

- نه میل نمی کشه.

نفسش رو کلافه فوت کرد و منم قبل از این عصبانی بشه از کنارش بلند شدم و طرف اتاقمون حرکت کردم.

شاید امیر این برداشت رو می کرد که دارم براش ناز می کنم اما واقعیت چیز دیگه ای بود.

##پارت پنجاه و دو

##سناریو

تقه کوچیکی به درب، از فکر بیرون اومدم که امیر با سینی غذا توی دستش جلو اومد و کنارم گذاشت.

- با من قهری چرا با خودت لج می کنی؟ از حرف مارال ناراحتی چرا سر من خالی می کنی؟ اصلا گور بابای هر کی که می

خواد هر چی بگه ...

با اکراه ظرفش برگشتم.

- چون تو یک زن نیستی و نمی فهمی چقدر درد داره این حرف ها! به حسابت خودت داری عدالت به خرج می دی اما برای

چند دقیقه هم که شده چشم باز نمی کنی دور و اطرافت رو ببینی.

شاید داشت از زیر جواب دادم فرار می کرد یا نمی خواست بیشتر از این با هم دعوا کنیم و خیلی یهویی حالت چهرش

مهربون شد و جلو اومد.

- من این دختر لوسی رو که کنارم نشستته رو بهتر از خودم می شناسم، به جای این حرف ها بیا بشین رو اینجا (به ران پاش اشاره کرد) ببینم دختر بابا واسه چی انقدر کلافه و رنجوره.

به حرفه ای بودنش توی ناز کشیدن پوزخندی زدم که اجبارا دستم رو گرفت و مثل دختر بچه ها روی پاهاش نشوندن.

سینی غذا رو کنارش گذاشتم و با تمام تلاشش قاشق رو توی دهنم فرو کرد.

این لحظه باید توی قشنگ ترین تاریخ زندگیمون به عنوان خوشمزه تری و چرب و چیلی ترینش ثبت می شد.

امیر مثل پدر من رو روی پاهاش نشونده بود و من شده بودم دختر ناز پروردش با فاصله سنی زیادمون.

- خودت هم که شامت رو نخوردی!

یکم مکث کرد و دوباره قاشق بعدی رو توی دهنم گذاشت

- می خورم حالا.

تا خواست لقمه بعدی رو سمت پیاره، قاشق رو سمت دهن خودش گرفتم و اون بی توجه به دهنی بودنش با ولع بلعیدش و دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد.

من داشتم یک شبه امیر رو توی خاطرات تاریکی ذهنم می فرستادم اما توی هر نقطه وجودم اسم امیر حک شده بود.

با تموم شدن غذا، سینی رو روی زمین گذاشت و قبل از این که از روی پاهاش بلند بشم، حلقه دستش رو محکم تر کرد و روی تخت پرتم کرد.

- کجا فرار می کنی گربه چموش؟ از موش و گربه بازی خیلی خوشش میاد نه؟ دو روز من رو آواره کوچه خیابون کرده بودی ...

سرم رو توی گردنش پنهون کردم و اونم آهسته موهام رو پشت گوشم فرستاد و پچ زد:

- دوست داشتنت قشنگ ترین بیماری دنیاست!

متوجه نشدم چطور توی اون خلسه شیرین غرق شده بودم که توی آغوشش طعم خواب رو چشیدم اون هم بعد از دو شب بی خوابی و دوری از آرامش.

با حس سیر خوابی بیدار شدم و بعد از چند ساعت خواب متوالی بالاخره دل از رخت خواب کندم و متوجه نبود امیر شدم.

صدای باز شدن درب خونه اومد و کمتر از چند ثانیه صدای هاله توی خونه پیچید:

- هی امیر! ماشینت توی پارکینگ نبود.

صدای قدم هاش نزدیک تر می شد و کاملاً مشخص بود از برگشت من خبر نداره.

تا به جلوی درب اتاقمون رسید، از دیدنم تعجب کرد و خودش رو پرت کرد طرفم

- وای اینجاچی؟ کی اومدی؟ دود شدی رفتی هوا بهو.

خنده ای کردم و از خودم جداش کردم.

##پارت پنجاه و سه

رفتم یکم داداشت رو تنبیه کنم.

هاله خنده بلندی سر داد

- وای نمی دونی به چه روزی افتاده بود، حیوونی کم مونده بود زمین رو گاز بگیری! چند بار که با مامانم حرفش شد یکی

دو بار هم پاچه مارال رو گرفت.

طرف سالن هدایتش کردم و گفتم:

- از تو هم حساسی شاکی بود.

شونه ای بالا انداخت و روی میل نشست

- خب به درک! راستی ... مامانم امشب مهمونی گرفته.

ظرف غذای خالی دیشب رو توی سیک گذاشتم و پرسیدم:

- به چه مناسبت؟

شکلاتی از روی میز برداشت و توی دهنش چیوند

- به مناسبت حامله شدن عروس جونش، منم جلدی فلنگو بستم یه وقت کار دستم نده.

موهام رو با کش بالا بستم و سمت دستشویی رفتم و قبل از این درب رو ببندم با صدای بلند گفتم:

- بزار وقتی برگشتم با هم بریم کمکش.

مهلت ندادم شونه خالی کنه و درب رو بستم.

مهم نبود چقدر ملیحه خاتم من رو به عنوان عروسش قبول داشت یا ظاهریدهم لبخند می زد اما من جای مادر نداشتم از

ته قلب دوشش داشتم.

با بیرون اومدنم از دستشویی متوجه حضور مرال شدم که داشت کاغذ بلند بالایی رو دست هاله می داد.

با دیدنم انگار حس تنفرش شکوفا شد و بدون سلام داد و حرفی رو به هاله کرد:

- من میرم عزیزم، یادت نره بخریشون.

حتی زحمت نداد درب رو پشت سرش ببنده و هاله به محض دیدنم قیافش رو کجه کوله کرد و با لحن لوسی گفت:

- هاله جون زحمتت میشه خرید ها رو گردن بگیری ها.

از این که سعی داشت ادای مارال رو در بیاره خندم گرفت و لیست رو از دستش قاپیدم.

- خب معطل چیی؟ بپر آماده شو بریم خرید دیگه.

ابرویی بالا انداخت.

- می خوامی برای جشن حاملگی هووت خرید کنی؟ اونم این دختره ریق ماستی؟

با تعجب پرسیدم:

- اشکالش کجاس عزیزم، حسود نباش بیا بریم.

تمام راه رو های فروشگاه رو زیر پا گذاشتیم و در نهایت با گاری های مملو از وسایل سمت باجه پرداخت رفتیم.

هاله که داشت از فرط خستگی بیهوش می شد رو بهم کرد

- یکی دیگه حامله میشه، یکی دیگه هوس مهمدنی می کنه، من باید اینجوری هلاک بشم.

خنده ای به شیطننت لحنش کردم و کارت عابری که اسم امیر روش حک شده بود رو سمت متصدی فروش گرفتم.

- رمزتون؟

با یاد آوری تاریخ تولدم که رمز کارت امیر بود، گفتم:

- نوزده، دوازده.

#پارت پنجاه و چهار

#سناریو

با چیدن خرید ها توی نایلون های بزرگ، هاله کمک کرد به سختی از فروشگاه بیرون بیاریمشون و به دلیل فاصله کم تا خونه تصمیم گرفتیم پیاده گز کنیم.

سنگینی نایلون ها یک طرف و سردی هوای بازونی توی اوج پاییز هم باعث کرخی و قرمزی دست هامون شده بود. با رسیدن به ساختمون، هاله نایلون ها رو گذاشت جلوی درب و قبل از این که بخوام برم بالا، مامان ملیحه درب رو باز کرد و نگاهش بهم افتاد.

- عه وا دریا جان، اومدی؟ خوب کاری کردی مادر، قهر واسه بچه هاست.

سلام اجباری دادم و هاله برای جمع کردن این بحث مسخره گفت:

- من ناهار میرم بالا پیش دریا.

مامان ملیحه اخمی توی هم کشید و گفت:

- دختر اوردم عصای دستم باشه نه مته مغزم.

هاله شونه ای بالا انداخت و همراه من اومد بالا.

به محض ورودمون به خونه، با خستگی نشستیم روی مبل که هاله با بشکنی توی هوا صاف نشست سر جاش

- فهمیدم!

با تعجب و خنده پرسیدم:

- چیو؟

نگاهی به صورت و اندامم کرد و در نهایت گفت:

- امشب از تو به دریای امیر کشی بسازم که صد تا مارال توی خلقت زیباییت بمونن.

با خستگی دوباره لم دادم و کسل لب زدم:

- چه دل خجسته ای داری! حالا کی منو دعوت کرد؟

تشر زد:

- تو دعوت نباشی کی باشه؟ پاشو ببینم.

با زور سمت اتاق کشیدم و بی توجه به چهره توی هم رفتم، درب کمد رو باز کرد از سر تا پا و چپ به راست نگاهی انداخت و دستش روی شومیز گلبهی رنگم نشست.

با اکراه دستش رو پس زدم

- نه این خیلی جلفه!

ضربه ای به بازوم کوبید و لباس رو جلوم گرفت.

- مگه ننه بزرگ هفتاد ساله ای؟ ولش کن امیرو بابا تیپ بزن ببینم میتونیم برات به شوهر پیدا کنیم.

به تفکرات دخترنش خندیدم و به شومیزی رو که انتخاب کرده بود رو جلوم گرفتم.

- امشب من این رو بپوشم امیر سر به تنم نمیذاره! خیلی بدن نماس.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و دست به کمر جلو اومد.

- چقدر آخه سنگ غیرت اون رو به سینه می زنی؟ امشب همین رو بپوش ببین چجوری حرصش در بیاد! غلط می کنه زن داداشم رو بچزونه.

با نارضایتی قبول کردم و سمت حموم رفتم.

دوش کوتاهی باعث شد از اون حالت کسل کننده بیرون بیام و به محض خارج شدنم شاداب تر بشم.

طرف آینه رفتم و لوسین بدنم رو مالیدم.

انگاری هاله هم رفته بود پایین و به خیالت راحت می تونستم به دور از چشم های هیزش، عریان بشم

##پارت پنجاه و پنج

##سناریو

حوله رو از دورم باز کردم و همون شومیز رو به شلوار مشکی فاق بلندی پوشیدم.

موهای مواجم رو مهمون گرمای سشوار کردم و با آرایش ملیحی، سر و تهش رو هم اوردم.

نگاه کدایی و بدون سرخوشی توی آینه به خودم انداختم و در نهایت عطر همیشگیم رو اسپری کردم.

با تقه ای به درب از نگاه کردن به خودم دست کشیدم و همزمان صدای هاله اکو شد.

- حاضر شدی یا چی؟

شالم رو مرتب کردم و خودم رو بهش رسوندم.

- یا چی؟

به دیدنم سوتی زد و چشم هاش برق زد.

- واو یکی منو بگیره غش نکنم بابا!

خنده بی جونى کردم و باهم از درب خونه خارج شدیم و با قفل سر سرى دل از اون چهار دیواری پر کینه گرفتم و سمت پایین رفتم.

درب سالن باز بود تقریباً صدای همه جمع رو پر کرده بود.

با ورود من و هاله همه با سر خوشی خوش و بش کردند و رضایت دادند تا از جمع بزرگشون فرار کنیم.

شاید من و هاله شبیه دختر های مجرد مهمونی به نظر می اومدیم و برای جلب نظر پسر های خوش تیپ فامیل، سعی می کردیم شیک رفتار کنیم.

با تفکراتم پوزخندی زدم که همزمان امیر و مارال با لباس هایی که بی شباهت به هم نبودند، وارد شدند.

امیر کت و شلوار مشکی رنگ که عجیب بهش می اومد و مارال با لباس شب مشکی و براق ...

چشم روی هم گذاشتم و از حضورم پشیمون شدم.

با تمام مهمون های اون جمع که از اقوام درجه یکم ایل و تبار امیرشون بودند، سلام و عرض ادب کردند و در نهایت به سمت من راهشون رو کج کردند.

امیر با دیدنم لبخند و زد و چند ثانیه بعد اخم جاش رو گرفت.

انگار تازه متوجه لباسم شده بود و داشت خون خونش رو می خورد.

نزار دست هاله رو فشار دادم و زیر لب سلام کردم که هر دو بی جواب گذاشتند و به عبارتی من رو آدم حساب نکردند.

با رفتن مارال سمت خاله جان ها، امیر طرفم اومد پر تحکم اما آهسته گفت:

- با این لباس میای توی جمعی که هزار تا مرد چشم دریده وجود داره؟

با نگاه به ظاهر من که کاملاً پوشیده بود، لب زدم:

- اشکال لباسم کجاست؟ من که همه جام پوشیدست! یه نگاه به لباس جذب مارال بکن بعد اینجوری غیرتی شو.

دست توی جیب کتتش فرو برد و نگاهش رو طرف مارال سوق داد.

- من دارم راجب تو و لباس صورتی تو حرف می زنم نه مارال!

هاله که تازه متوجه مشاجره پنهانمون شده بود، دوباره اظهار وجود کرد.

- اشکالش چیه داداش؟ چرا الکی پاچه می گیری؟ به مهمون هات برس انقدر پا پیچ دریا نشو بزار یک امشب رو خوش

پاشه.

نفسش رو با حرص فوت کرد و با قدم های محکم دور شد، انگار با هر قدمش بند دلم پاره می شد

##پارت پنجاه و شش

##سناریو

حالت تحوّل و استرس ناشی از نگاه های پر تنش امیر باعث شد سمت دستشویی حرکت کنم و به محض ورودم از ته دل اوق بزدم.

دیگه از این حالت کلافه شدم، از این که سعی می کردم قوی باشم و هر بار امیر من و قدرتم رو زیر پا له می کرد و به این روز می افتادم.

صورتتم رو آب زدم و آرایش رو پاک کردم.

برای این که کسی متوجهم نشه، سمت اتاق هاله رفتم و روی تختش دراز کشیدم.

سوزش معدم و سرگیجه، همش به خاطر افسردگی بود و من سعی داشتم باهاش مباحه کنم اما همیشه بازنده ی این نبرد بودم.

با باز شدن درب اتاق، چهره امیر جلو چشمم واضح شد و صدایش توی گوشم پیچید:

- چت شد؟ شنیدم تو دستشویی حالت بد شده بود.

شالم رو پشت گوش زدم و صاف نشستم.

- هیچی خوبم. برو به مهمونات برس.

جلو تر اومد و تا خواست حرفی بزّن درب اتاق باز شد و مامان ملیحه اومد داخل.

- اینجا یی امیر؟ ناسلامتی این مهمونی واسه پدر شدنته ها.

مامان سمتم اومد و نشست لبه تخت

- چی شدی عروس؟ رنگ به رخسار نداری.

لبخند اجباری زدم و دست روی دستش گذاشتم

- طوری نیست یکم این روز ها آشوبم، استراحت کنم خوب می شم.

درب اتاق باز بود و این بار صدای آشنایی به گوش رسید.

نه امیر بود نه ملیحه خاتم.

- زن دایی! مهموناتون رو تنها گذاشتید؟

رهام بود. همون جدیت صدا و تیرگی چشم هاش ...

ملیحه خاتم با دیدنش گفت:

- چه خوب شد اومدی عزیزم، بیا ببین این عروس من چرا اینجوری شده.

امیر که از این وضعیت راضی نبود، با جدیت لب زد:

- طوریش نیست مامان، داره خودش رو لوس می کنه!

رهام اخمی توی هم کشید و وارد اتاق شد و مامان ملیحه از روی تخت پاشد و گفت:

- دریا جاتم؟ نکنه محض حسودی به مارال و این که تو نمی تونی ...

از حرف هاشون دلخور شدم و فقط سکوت کردم. زبان و مغزم هیچ واکنشی نشون نمی داد جز قطره اشک سمجم.

با صدای رهام به خودم اومدم که رو بهشون گفت:

- هیچ آدم محض جلب توجه و حسودی به هووش اینجوری نمی شه زن دایی!
امیر تنه ای به درب زد و خواست از اتاق بره بیرون اما قبلش مکث کوتاهی کرد و طرفم برگشت.
- حنات دیگه برام رنگی نداره دریا، بهتره به این وضعیت خاتمه بدی چون ...
مامان ملیحه نداشت امیر ادامه حرفش رو بزنه و با دست فرستادش بیرون از اتاق و خودش هم همراهش رفت.
حالا من موندم و دو جفت گوی مشکی که بی هدف وسط اتاق ایستاده و نظاره گر مشاجره و حال منه.
جلو تر اومد، کوبنده و پر جذبه. توی چند قدمی تخت ایستاد و به چشم هام خیره شد و بالاخره سکوت اتاق رو شکست.
- نداره! لیاقتت رو نداره؛ هم تو می دونی هم من.
با تلخندی خواست از اتاق بره بیرون که با جمله ای که گفتم باعث شد میخ بشه.

##پارت پنجاه و هفت

##سناریو

همیشه انقدر مطمئن حرف می زنی؟
دستش روی دستگیره رفت و قبل از رفتش گفت:
- وقتی مطمئنم، مطمئن حرف می زنم. فقط چون دوسن ندارم جوونی و زیبایییت رو به مای مردی بریزی که برات تره هم
خورد نمی کنه و به سرنوشت مادرم دچار بشی!
همین، همین حرف رو زد و رفت، رفت تا نبینه من چطور داغون شدم و به منجلابی که توش گیر کرده بودم پوزخند زدم.
از روی تخت بلند شدم و سعی کردم با لوازم آرایش هاله، نقابی از جنس امید روی صورتم بزنم.
من محکوم شده بودم به سکوت ...
درب اتاق رو باز کردم و خودم رو به سالن رساندم.
امیر کنار مرد های جمع نشسته بود خاتم ها قسمت نشیمن در حال غیبت کردند بودند و من غریبه ای میون هزاران چشم آشنا.
بی توجه به بقیه، از خونه بیرون زدم و رفتم واحد خودمون.
شاید اونجا امن ترین نقطه برای پناه گرفتن بین تیر و تفنگ های آدم های این خونه بود.
امیر که با رفتار دیشبش ثابت کرده بود هنوز مثل قبل دوستم داره، امشب با یک جمله گند زد به تمام باور های من.
سمت پنجره رفتم و چهار طاق بازش کردم.
بارون سخت می بارید و حس طوفان القا می کرد.
جلو تر رفتم و سرم رو بیرون اوردم و با هر قطره که روی صورتم فرود می اومد، حس عشقم نسبت به امیر کمتر می شد.
کم کم ساعت داشت به نیمه شب می رسید که درب خونه به صدای ریز همیشگیش باز شد و چهره آشفته امیر نمایان شد.
منتظر بهش خیره شدم که با صدای بمش لب زد:
- فردا می خوام مارال رو ببرم سنوگرافی، امشب بالا می خوابم.

با سر و بدون حتی کلامی، حرفش رو تایید کردم که درب رو با تشر به هم زد و رفت.
دیگه مهم نبود کجا بخوابه یا چیکار کنه. من دنبال راه فراری بودم تا از این خونه و زندگی خلاص بشم.
خونه ای که آریه و قرضی بهم داده شده بود تا برای یک سال احساس کنم زن زندگی ام.

صبح با صدای فریاد هایی که ریز به گوشم می رسید چشم باز کردم و نگاهم سمت ساعت کشید.
من چطور تا دوازده خوابیده بودم و حتی باز احساس خستگی می کردم.
دوباره صدای فریاد ترس رو توی دلم رخنه کرد و با هول سمت راه پله رفتم که صدا واضح تر شد.
امیر بود؟ داشت چی می گفت؟

- چی چیو آروم باشم مادر من؟ الان چه خاکی توی سرم بریزم؟
با شتاب پایین رفتم که مارال روی پا گرد نشسته بود و اشک از گوشه چشمش آویزون شده بود و امیر داشت از قرمزی صورتش و عصبانیت منفجر می شد.
سوالی نگاهشون کردم اما هیچ جوابی نگرفتم و این بار با صدای تقریبا لرزونی لب زدم:
- چی شده؟

مارال انگار با پرسیدن سوالم، گریه ش شدت گرفت و با دو رفت توی خونه و مامان ملیحه دست امیر رو کشید توی خونه
و رو به من گفت:
- بیا داخل دریا، بیا که دختر

##پارت پنجاه و هشت

##سناریو

با هول داخل شدم که امیر به محض ورودم فندک زیر سیگارش گرفت و مامان ملیحه نشست کنار مارال و شروع کرد به
ماساژ دادن شونه هاش.

- هنوز که چیزی مشخص نیست مادر، این دکترا بیخودی یه چیزی می گن.
من که هنوز از بحثشون چیزی نفهمیده بودم نشستم روی مبل و دوباره پرسیدم:
- یکی محض رضای خدا بهم بگه اینجا چه خبره؟
امیر که نمی تونست عصبانیتش رو کنترل کنه، دود سیگارش رو بیرون فرستاد و با شدت روی مبل نشست.
- دیگه چی می خواستی بشه؟ رفتیم سنوگرافی اون دکتر احمق میگه خانومتون مبتلا به پرکلایسی شده!
با تعجب پرسیدم:

- حالا این که میگی چی هست که انقدر شلوغش کردی؟
مارال لا به لای گریه هاش اشکش رو پاک کرد و با بغض گفت:

- مسمومیت حاملگی.

"هین" آرومی کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم.

- حالا باید چیکار کرد؟

مارال حق ریزی زد از جاش بلند شد و گفت:

- فوقش می میرم.

امیر عصبی فریاد زد:

- خفه شو روی اعصاب من رژه نرو، مهمون امروز و فردای زندگی کوفتی من نیستی که هی بمیرم بمیرم می کنی.

نگاه های خیره مامان ملیحه و مارال روی خودم حس می کردم. اما دیگه مهم نبود، مالکش از اول من نبودم.

مامان ملیحه گفت:

- این چه حرفیه عزیزم، ایشا چیزی نیست.

مکشی کرد نگاهش رو به سمت دوخت و لب زد:

- اه دشمن پشت زندگیتونه، پزار بلند بشم اسپند دود کنم.

مارال سربه زیر گفت:

- منم میام.

توده ای وسط گلوم گیر کرده بود هر لحظه امکان انفجارش وجود داشت. امیر نگاه ریزی بهم انداخت و گفت:

- بس کن دیگه، گفتی زن بگیر گرفتم این حسادت ها چیه؟ الکی می شینی اه می کشی آخرش اینجور میشه.

با ورود بابا حاجی به خونه، بحث و فریاد های امیر خاتمه پیدا کرد و دوباره همه چیز رو از اول ملیحه خانم براش شرح داد.

بابا حاجی که هر لحظه چهرش بیشتر توی هم فرو می رفت، عینکش رو از صورتش برداشت و روی میز گذاشت.

- طوری نیست که، می رید درمان حل می شه دیگه عروس، این همه آبغوره گرفتن نداره که! شکر خدا علم خیلی پیشرفت کرد.

امیر دستی توی جیبش فرو برد و با نالانی گفت:

- همین فردا می برمش پیش یه دکتر درست درمون.

طی یک تصمیم ناگهانی گفتم:

- منم همراهتون میام.

مارال که از حرف من چهرش بیشتر توی هم رفت اما نتونست چیزی بگه و امیر هم به احترام پدرش قریبا سکوت کرد.

با خیال راحت نفسم رو فوت کردم اما نداشتم بغضم بترکه.

##پارت پنجاه و نه

##سناریو

نداشتم امیر بفهمه چه آتیشی توی قلبم به پا کرد و این جسم رو خاکستر ...

صندلی عقب جا گرفتم و مارال با چهره بی روح و بدون آرایشش جلو نیست.

امیر که نشون می داد از دیروز تا حالا خواب به چشم هاش نیومده، خسته تر و کلافه تر از همیشه پشت فرمون نشست. هاله برای پایان نامه تحصیلش رفته بود خارج شهر و از این مسائل بی خبر بود و الان بهش بیشتر از همیشه احتیاج داشتم. با رسیدن به جلوی بیمارستان فوق تخصصی زنان و زایمان، پیاده شدیم و چون از قبل نوبت گرفته بودیم برای آزمایش، زود تر بقیه که توی صاف بودند رفتیم داخل.

دکتر که از دیدن ما سه نفر شوکه شده بود رو به من گفت:

- روی تخت دراز بکش عزیزم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و به مارال اشاره کردم:

- بیمار ایشونن.

تک خنده ای به اشتباهش کرد و امیر نگاه تندی بهم انداخت.

مارال سمت تخت رفت و دکتری که تقریباً بهش می خورد حدود چهل سالش باشه، پشت پرده رفت و دستگاهش رو روشن کرد.

امیر روی مبل مشکی رنگ نشست و من فقط به بوی الکلی که توی فضا پیچیده بود، متمرکز شده بودم و همین باعث حالت تحوعم شد.

خودم رو کنترل کردم و دست زیر بینیم گذاشتم و نگاهم منفورم رو طرف امیر سوق دادم.

پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و همین مسئله استرسم رو بیشتر می کرد.

با کنار کشیدن پرده، امیر از روی مبل بلند شد که دکتره دستش رو به نشونه نشستن سمت مبل گرفت.

مارال با احتیاط از تخت پایید اومد و گفت:

- چی شد؟

دکتر بیچاره که نمی دونست اصلاً رابطه میون ما چیه، با شک و تردید شروع کرد اما مستعصل بود که امیر لب زد:

- راحت باشید.

اینبار با خیال راحت ادامه داد:

- خب همونطور که می دونید و توی جواب آزمایش قبلیتون نوشته شده، همسرتون مبتلا به مسمویت حاملگیه و ما مجبوریم مجرای تشکیل DNA رو ببندیم اما به هر صورت جنین برای تشکیل به ژن مشترک احتیاج داده پس ما از طریق تزریق بهش منتقل می کنیم.

امیر که از حرف های پیچیده دکتر گیج شده بود، کلافه پرسید:

- خب تکلیف چیه الان؟

مارال دستش رو دست های امیر گذاشت که چشمم دور نموند و همین باعث شد دیگه صدا های اطرافم به گوشم نرسه و

تقریبا تبدیل بشم به آدم کری که فقط چشم هاش کار می کنه.

فقط متوجه شدم که می خوام از اون اتاق کوفتی بیرون بیایم و من با کمال میل به استقبال این تصمیم رفتم.

با حرکت امیر و مارال به طرف آزمایشگاه، دست به بازو امیر گرفتم که باعث ایستادنش شد.

- من برمی گردم خونه!

با سردی حرفم رو تایید کرد و حتی نپرسید با چی می خوام برگردم.

از بیمارستان بیرون زدم و بی هدف طرف خیابون حرکت کردم.

نگاهی به مغازه های اطرافم انداختم بدون توجه به چیزی یا کسی دور تا دور بازار رو گشتم با زنگ خوردن تلفنم متوجه

تاریکی هوا شدم با تعجب تنها سوالی که توی ذهنم نقش بست این بود "کی شب شد؟"

##پارت شصت

##سناریو

گوشی رو با استرس از کیفم بیرون آوردم نگاهی به اسم شخص پشت تلفن انداختم، هاله بود.

- بله؟

هاله با صدای تیزش فریاد زد:

- بدو بیا دلم برات تنگه!

لبخندی زدم و با لحن شاداب تری گفتم:

- برگشتی؟ الان میام.

هاله استرسی که تو صدای لرزانش موج می زد گفت:

- راستی، بابام کارت داره.

"باشه" ای گفتم گوشی رو قطع کردم، اعماق جیبم فرستادم. تقریبا نزدیک خونه که رسیدم، پاهام سست شد و زنگ طبقه

پایین رو فشردم.

اولین قدم رو طرف واحد پایین برداشتم و قبل از هر زندگی در باز شد و هاله حاضر شد.

- کجا بودی؟ می دونی چقدر منتظرت موندم سرتق خانم؟ مامان گفت با اون دوتا مشنگ رفتی بیمارستان.

وارد خونه شدم و کفش هام رو جفت کردم و همزمان جوابش رو دادم:

- بزار برسم بابا نفس بگیر.

قهقهه بلندی زد و طرف پذیرایی راهنماییم کرد.

با دیدن مامان ملیحه و بابا حاجی که هر دو رو به تلویزیون نشسته بودند، سلامی کردم و مثل همیشه جواب شنیدم.

باباحاجی با همون لحن مهربانش لب زد:

- با امیر نیومدی؟

به یاد این که امیر همه کس رو توی این دنیا می دید جز من، تلخندی زدم و با ظاهر آروم و درون آشفته جواب دادم:

- نه، هنوز کارشون تموم نشده بود من اومدم.

با سر تکون دادنی حرفم رو تایید کرد و با نفس تازه کردنی ادامه داد:

- بابا جان، تو مثل دختر منی خودت می دونی با هاله هیچ فرقی نداره! من طاقت ندارم دخترم رو اینجوری ببینم. برای

همین ...

با پاهای لرزون روی مبل رو به روش نشستم

- برای همین چی؟

مامان ملیحه کنترل رو از دستش گذاشت و فضا رو ترک کرد و هاله هم به بهونه زنگ تلفنش جیم زد و حالا فقط موندم

سوالی که هنوز بی جواب بود.

لب تر کرد و با آرامشی که همیشه توی لحن مردونش داشت، ادامه داد:

- می خوام که طلاق بگیری، هم واسه خاطر تو هم ...

کلمه طلاق بار ها و بار ها توی ذهنم جریان پیدا کرد و در نهایت باعث بروز خشمم شد و با تحکم از روی مبل بلند شدم.

- احترامتون واجبه، بزرگ تر منید ولی اجازه نمی دم راجب زندگی که سخت به دست اومده، آسون تصمیم بگیرید.

با دست اشاره کرد دوباره سر جام بشینم و مثل پدر توبیخ گری بهم خیره شد.

- اگر زندگیت رو دوست داری براش بجنگ درست مثل همین الان. نذار حرف های بی سر و ته پسر نادون من باعث بشه تو

به این روز بیوفتی.

نفس آسوده ای کشیدم و دوباره بلند شدم.

- با اجازتون.

##پارت شصت و یک

##سناریو

قبل از این که راه بیوفتم صدای بمش باعث شد سر جام میخ بشم.

- فردا شب لباس شیکت رو بپوش، خواستگار داریم.

با فکر این که قراره برای هاله خواستگار بیاد لبخندی زدم و دور شدم.

گمونم هاله برای همین سر از پا نمی شناخت و خودش رو توی آسمون ها می دید.

با خداحافظی کوتاهی از ملیحه خانم، از واحدشون بیرون زدم و قبلی از این طرف بالا برم صدای امیر رو از توی پارکینگ

شنیدم.

- دیگه نبینم اینجوری گریه کنی! فردا جواب آزمایش میاد مطمئنم که چیزی نیست ...

سرم سوت کشید. من مزاحمی بودم وسط زندگیشون یا شاید امیر داشت بی انصافی می کرد.

شاید به قول بابا حاجی طلاق می تونست راه حلی باشه تا من خودم رو پیدا کنم.

بدون این که متوجه حضورم بشن، سمت بالا دویم و از هول نزدیک بود چند باری سکندری بخورم بین راه.

با شتاب خودم رو داخل خونه انداختم و پشت درب سر خوردم، صداشون هر لحظه نزدیک تر می شد انگار همین پشت درب ایستاده بودند.

پژواک صدای امیر از راه اومد:

- برو بالا، یه کار کوچیک دارم میام بعدش.

صدای پاشنه کفش های مارال، ندای دور شدنش رو می داد و امیدوار بودم امیر جهت کشیدن سیگارش بخواد بره پایین.

با بالا و پایین شدن دستگیره درب، هول شدم و از پشتش بلند شدم.

امیر با قامت کشیده و شونه های پهنش داخل اومد.

- پشت در جای نشسته؟

بدون این که سوالش رو جواب بدم، طرف آشپز خونه حرکت کردم که باز خودش پرسید:

- با چی اومدی؟ پیاده؟

از این که سعی داد به هر عنوانی باهام حرف بزنه، کلافه شدم و با تشر گفتم:

- مگه فرقی ام برات می کنه؟ سوار ماشین مرد غریبه شدم اومدم!

چشم هاش رو تنگ کرد و ابرو هاش رو توی هم کشید و وارد آشپز خونه شد.

خودم رو مشغول جمع کردن میز نشون دادم که صندلی رو عقب کشید و پشتش نشست.

- با اون پسره پفیوز دیشب تو اتاق تنها بودی چه زری می زدیدی؟

با یاد رهام که دیشب برای حال نزار من اومده بود و باعث شد امیر تا فیها خالدونش آتیش بگیره، لبخندی زدم.

- عادتیه دیگه، به همه تهمت می زنی! حداقلش همون آدم پفیوز حواسش بود که تو سیب زمینی چجوری جلوش خوردم کردیم و سکه یه پول.

به طرفم چرخید و مشتی به میز کوبید و فریاد کشید:

- داری بیشتر از کپونت حرف می زنی دریا. ضامن زیون سرخت باش.

ظرف ها رو توی ماشین چیدم و همزمان لب زدم:

- حقیقت تلخه نه؟ آدم یک شبه رنگ عوض کنه به همون اندازه تلخه و زور داره.

سکوت کرد، شاید فهمید این بار نمی تونه جواب بده و من دریایی نیستم که ساکت بمونم.

از آشپزخونه بیرون زدم و با صدای بلندی گفتم:

- الان هم زیاد سر و صدا نکن می خوام بکپم.

صدای کلیک شدن کلید فندکش اومد و با صدای بمی که ناشی از دود توی دهنش بود، گفت:

- فردا میرم جواب آزمایش ها رو بگیرم، تا شب نیستم! بگو هاله بیاد پیشش بخوابه.

##پارت شصت و دو

##سناریو

هنوز متوجه نشده بود دیگه خیلی وقته نبودش برام مهم نیست؟

بی تفاوت طرف اتاقمون رفتم و درب رو با حرص کوبیدم. عکس دو نفرمون روی دیوار، اولین چیزی بود که باعث شد بیشتر عصبی بشم و طرفش رفتم.

پوسترش رو از روی دیوار جدا کردم و کنار دیوار انداختم.

با صدای بسته شدن درب سالن، متوجه رفتش شدم و با خیال راحت خودم رو روی تخت پرتاب کردم.

لباس هایی که به سفارش بابا حاجی شیک بودن رو پوشیدم و توی آینه نگاه کردم.

خوبیت نداشت عروس بزرگ خانواده جلوی خواستگار خواهر شوهرش بد ظاهر بشه.

با تحسین شالم رو مرتب کردم و پایین رفتم.

خداوشکر کردم امیر و مارال هنوز بیمارستان بودن و کسی از مهمون ها نرسیده بود.

داخل شدم و نگاهی به میوه های چیده شده روی میز کردم. مامان ملیحه توی آشپز خونه مشغول صحبت با تلفن بود و با

دیدن من به دست تکون دادنی به نشونه "سلام" اکتفا کرد.

داخل اتاق هاله شدم و به عادت همیشگی بدون در زدن.

سلام بلندی گفتم و نگاهی توی اتاق چرخوندم، این هاله همیشگی نبود.

اونی نبود که همیشه می خندید.

با ترس طرفش رفتم که روی تخت جنین وار توی خودش جمع شده بود.

- هاله؟ چی شده؟

با فین فین ریز بلند شد و دستم دو از روی شونش پس زد.

- ولم کن دریا! حالم خوب نیست.

با تعجب پرسیدم:

- کدوم آدمی شب خواستگاریش گریه می کنه اخه؟

طرفم چرخید و بالشتش رو بغل کرد.

- خواستگاری من یا تو؟

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

- من که شوهر دارم بابا، خواستگار واسه توعه دیگه خنگه.

صاف سر جاش نشست و با صدای خسته ای ادامه داد:

- خودت رو به کوچه علی چپ می زنی؟ بابا دیشب بهت نگفت پسر عمم پسندیدنت داره میاد از بابا خواستگاریت کنه؟

تای ابرویی بالا انداختم و از روی تخت بلند شدم. چی داشتیم می شنیدم؟ باباحاجی دیشب حرف راجیش نزد. اصلا پسر
عمش کی بود؟

با هول و بدون توجه به هاله از اتاق بیرون زدم که سینه به سینه باباحاجی شدم.

- چه خبره دختر؟ آروم باش کجا انقدر هولی؟

عقب عقب رفتم و با بغض توی صدام گفتم:

- دستتون درد نکنه واقعا! برای عروستون خواستگار میارید؟ دیگه چی؟ می دونید امیر ...

نذاشت حرفم رو کامل بزنم و طرف سالن هدایتم کرد.

- شلوغ نکن بابا جان، طوری نشده که، رهام پسر خواهرم رو که خوب می شناسی دیگه.

از این همه بی تفاوتی داشت خونم به جوش می اومد و رو به مامان ملیحه گفتم:

##پارت شصت و سه

##سناریو

جریان چیه؟ چرا همه اینجا برای خودشون می برن و می دوزن؟

شونه ای به معنای بی خبری بالا انداخت و موهام رو داخل شال فرستاد.

- من چهل ساله دارم به این مرد زندگی می کنم هنوز نفهمیدم چی تو کلشه! فقط خدا امشب رو به خیر کنه.

از تصور این که باباحاجی بی فکر و بدون پرسیدن از من، همچنین تصمیم بزرگی گرفته، خون توی رگ هام بند اومد و بدنم
گر گرفت.

رو بهش کردم برای اولین صدام رو مقابلش بالا بردم:

- شما دارید این کار ها رو محض تر شدن عذاب وجدانتون می کنید غافل از این که با قلب چهار نفر آدم بازی کردید. من

امشب رو دندون روی جگر می دارم به احترامی که برای شما و خواهر زادتون قائلم ولی انتظار نداشته باشید هنوز هم به
چشم گذشته به شما نگاه کنم.

چشم روی هم فشار داد و قبل از این که چیزی بگه زنگ ایفون زده شد.

صدای بلندی داد زد:

- هاله، بابا جان بیا در رو باز کن.

صدایی از طرف هاله نیومد. از جام بلند شدم به سمت ایفون حرکت کردم.

نگاهی به صفحه ایفون انداختم، با دیدن این که پسری که تنها با دست گل بزرگی توی دستش، قاب دوربین شده بود،

تلخندی زدم.

- من باز می کردم.

صدای هاله باعث شد طرفش برگردم با دیدن چشم های پف کردش لبخند از روی لب هام رفت. خواستم چیزی بگم با صدای «یا الله» گفتن مردونه ای سکوت کردم.

نگاهی به رهام دست گل رز قرمزش انداختم، شیرینی که از شیرینی سرای ناب خریده بود توجه خرشخصی رو به خودش جلب می کرد.

- سلام.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و آروم «سلام» زیرلبی کردم که صدایی از پشت گفت:

- بیا تو دایی جان!

لبخندی زد به سمت جلو حرکت کرد با دیدن بابا حاجی به سمتش حرکت کرد.

به بهت بهش خیره شدم و تازه متوجه کت و شلوار طوسی رنگش و جلیقه مشکیش شدم که با چشم و ابروش هارمونی خاصی داشت.

بدون خجالت روی مبل نشستم و با اخم های توی هم کشیدم بهش خیره شدم که بابا حاجی با زنگ تلفنش مجبور شد صحنه رو ترک کنه.

تا به خودم اومدم، رو به روی دوتا گوی مشکلیش تنها نشسته بودم.

با تشر اما حفظ ادب گفتم:

- قصدت چیه؟ نکنه زده به سرت نه؟ اومدی خواستگاری زن شوهر دار؟

با پوزخندی حرفم رو تموم کردم که صدای خش داری زمزمه کرد:

- اومدم ازین سگ دونی نجاتت بدم.

از توهینی که به اینجا کرد، اخمی توی هم کشیدم و شالم رو به جلو هدایت کردم.

##پارت شصت و چهار

##سناریو

به چه قیمتی؟ ببین من تو و رفتار هات رو درک نمی کنم، اصلا نمی فهمم چجور ادمی هستی که حاضر شدی همچین کار احمقانه و در از عقلانیتی انجام بدی.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و ارنجش رو روی دسته مبل گذاشت.

- ببین من اگر اینجام فقط واسه خاطر اینه که نمی خوام یه زن دیگه عین مامان من، بشه تو سری خور هووش.

تا خواستم جوابی بهش بدم حضور بابا حاجی توی چند قدمیمون حس کرد و بیخیال مذاکره شدم.

با نشست بابا حاجی سر جای سابقش، همزمان ملیحه خاتم با سینی چایی طرفمون اومد.

- زحمت نکشید زندایی، من فقط اومدم ...

کامل حرفش رو نزد، نفهمیدم بالاخره برای چی اومده.

فقط صدای ایفون توی فضا پیچید و چند ثانیه بعدش پژواک بم نوای امیر.

- مهمون داریم؟

انگار با دیدن رهام اون هم با تیپ رسمیش شوکه شد که با تعجب سلام کرد. دست هام شروع به لرزش کرد و خون توی رگ هام منجمد شد.

این چهره رو می شناختم، این همون چهره ای بود که بند دلم رو پاره می کرد.

- خبریه؟

بابا حاجی اخم توی هم کشید و با جدیت گفت:

- چرا اومدی پایین؟ وسط مراسم خواستگاری رسیدی یا حرف نزن یا بیا بشین اینجا.

مارال کنارش نبود و گمونم رفته بود واحد خودشون. امیر تای ابروش رو بالا داد و نزدیک تر اومد.

- خواستگاری؟

من و مامان ملیحه که از غرش این شیر زخمی رو به رومون آگاه بودیم، فرار رو به قرار ترجیح دادیم اما نیمه راه با حرف بابا حاجی میخ شدم.

- کجا میری عروس؟ ناسلامتی برات خواستگار اومده. خوبیت نداره اینجوری ...

نگاهش، نگاه پر خشم امیر درست مثل درنده ای شده بود که نمی شد کنترلش کرد. قدم های محکمی طرفمون برداشت و توی کسری از فریاد زد:

- برای زن من خواستگار میارید؟ اونم کی؟ این مرتیکه بی همه چیز!

با فریاد بلند تر بابا حاجی همه ساکت شدند.

- شلوغ نکن پسر، دریا حق زندگی داره. یک عمر نباید به پای تو و زندگی نصف و نیمه ای که خودت برایش ساختی بمونه.

چهره به خون نشستش و پوزخند گوشه لبش گواه بد می داد و همین ته دلم رو خالی می کرد.

رهام با کلمه " با اجازه " از روی مبل بلند شد و خواست طرف در بره که با عریده امیر ایستاد.

- از جات تکون نمی خوری!

نزدیکش رفت و یقه پیرهنش رو توی دستش گرفت که ناخودآگاه جیغ کشیدم و امیر با همون صدای پر تنشش ادامه داد:

- با کدوم جرعتی اومدی اینجا؟ من امیر نیستم مادرتو به عزت نشونه مرتیکه ...

رهام که دیگه نمی توست توهین های امیر رو تحمل کنه، دست های امیر رو از روی یقش پس زد و به عقب هولش داد.

- الکی برای من ادای آدم های غیرتی رو در نیار، تو همونی بودی که زن داشت جون می داد خودت اینجا کیک می بریدی!

همین، همین جمله رو گفت و درب واحد رو محکم بهم زد. رفت و نفهمید من با همین جمله عزا دار زندگیم شدم.

امیر با صورت خالی از مهر و سرخش برگشت طرفمون و نگاه پر از کینه ای به بابا حاجی انداخت.

##پارت شصت و پنج

##سناریو

دستتون درد نکنه، واقعا پدری رو در حق تموم کردید! ناموستون همینقدر براتون ارزش داشت؟

انگار با اتمام جملش تیری به قلبم اصابت کرد و سر انجام با همون حالت سمتم قدم برداشت.

- تو چی؟ چایی خوش رنگ برای شادوماد بردی؟ گلپر که از قلم ننداختی دریا خانم؟

از ترس توی جام میخ شدم. من تاب نگاه کردن بهش رو نداشتم.

بازوم رو اسیر پنجه هاش رو طرف اتاق هاله کشوندم. با شتاب و حرکات مملو از خشمش، درب رو باز کرد و رو به هاله ای

که اشک توی چشم هاش حلقه شد بود، با صدای خش داد گفت:

- برو بیرون.

هاله که از کشمکش اون بیرون بی اطلاع بود، هاج و واج خیره شد و امیر دوباره فریاد کشید:

- مگه نمی شنوی؟ برو بیرون.

هول زده از اتاق بیرون و رفت. حالا من میون طوفان خون دست و پنجه نرم می کردم و اون با چشم هاش برام خطمش می کشید.

- چی برات کم گذاشتم؟ هان؟ ریدی... ریدی دریا! گند زدی به تمام قسم هایی که سرت می خوردم. مادر نژاییده بود به

ناموس امیر چپ نگاه کنه. اون وقت تو چیکار کردی؟ چشم و ابرو براش اومدی دلش رفت واست؟

از این که زود قضاوت می کرد، به تنگ اومدم و از روی تخت بلند شدم.

- خیلی خوب بلندی قضاوت کنی. دسمریزاد به غیرتت امیر خان! تو همونی نبودى که به سر من و پاکی عشقم قسم می

خوردی؟

سرش رو بالا گرفت و توی نی نی چشم هام خیره شد.

با صدای بلند تری فریاد زدم:

- با تو ام، چی شده که الان به زنت همچین تهمتی می زنی و یکه به قاضی میری. من که تمام زنونگی هام و ناز و عشوه

هام برای مرد خودم بوده و حالا اون اینطوری به من ...

حرف هام انگار مثل پتکی بود که توی کسری از ثانیه اون روی خشن صورتش رو از بین برد.

چند قدم به سمت درب برداشتم تا از اون فضای خفقان رها بشم؛ اما به شنیدن صدای آهسته و خشارش سر جام میخ شدم.

- تو جای من بودی چیکار می کردی؟ به غیرتت بر نمی خورد یکی بیاد خواستگاری کسی که هنوز زننه و هزار تا خاطره

باهاش داری؟!

پوزخندی زدم و دستم رو روی دستگیره نشوندم.

- اگر اسم این همه بی اعتمادی رو غیرت می ذاری من حرفی ندارم.

رو بهش برگشتم که نگاه خسته ای بهم انداخت و خودش رو بهم رسوند.

- بیا حرف بزنیم دریا، بیا از این منجلابی که توش گیر کردیم خودمون رو بیرون بکشیم.

درب رو آهسته باز کردم و قبل رفتن لب زدم:

- چیزی برای گفتن نمونده تو همه گفتنی ها رو گفتی.

منتظر نمودم تا ادامه حرفش رو بزنه و بی تعلل درب اتاق هاله رو توی هم کوبیدم.

سمت سالن رفتم که سه جفت چشم خیره شدن بهم. مامان ملیحه و باباجاجی کنجکاو و هاله بی حس.

رد اشک خشک شده روی صورتش داشت عصبیم می کرد و بدون این که اختیاری روی رفتارم داشته باشم، با صدای تقریبا بلندی گفتم:

##پارت شصت و شش

##سناریو

تو به عزا زندگی نشستی اینجوری اشک می ریزی؟

جوابی نشنیدم و حتی ثانیه برای اونجا موندن مکث نکردم و توی ثانیه ای خودم رو از واحدشون بیرون راندم و تقریبا به سمت پله های بالا دویدم.

جلوی پاکرد ایستادم و با گلد درب نیمه باز رو کامل به عقب هول دادم. حداقل اون می تونست تاب بی تابی من رو داشته باشه.

امیری که تمام این یک سال ازدواجمون من رو مثل الهه و فرشته زندگیش می دونست، حالا اینطور با فاحشه ها همسانم کرد. من لیاقتم این زندگی بود که امیر ازش دم می زد؟

طی تصمیم آتی طرف موبایلم حرکت کردم توی لیست تماس های اخیرم رفتم.

شماره ناشناسی که شک نداشتم برای خودش و چند روز پیش باهام تماس گرفت رو لمس کردم.

تلفن رو به گوشم نزدیک کردم و به صدای بوق هایی که انگار پایانی نداشتند گوش سپردم.

انگار ادامه پیدا کرد که در نهایت به بوق ممتدی ختم شد. شاید قسمت نبود و خدا داشت بهم اخطار می داد.

اما این بار حتی خدا هم نمی تونست من رو از کاری که می خواستم انجام بدم منصرف کنه.

با لرزش گوشی توی دستم، نگاهی به همون شماره انداختم و با هول جواب دادم:

- ام سلام، آقا رهام.

می تونستم چهره متعجبش رو از پشت تلفن حس کنم و همین استرسم رو بیشتر می کرد. بالاخره بعد از مکث کوتاهی لب زد:

- شماييد؟ مشکلی پیش اومده؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با لرزش محسوس وار صدام لب زدم:

- اوه نه، منظورم اینه که بله منم! می خواستم ببرسم خونه شما چند تا اتاق داره؟

به حماقتم و سوال احمقانم لعنتی فرستادم. الان پیش خودش چی فکر می کرد؟

با همون مکث سابق گفت:

- پله؟

دستی به پیشونیم کوبیدم و برای ماست مالی کردن گفتم:

- منظورم اینه که، جایی هست برای یک نفر که بتونم برای چند روز اونجا بمونم؟

صدای نفس های کشدارش از پشت گوشی هم من رو متوجه تقاضای بی جا ام کرد. اما در کمال ناپاوری میون هیاهو فکرم،

لب تر کرد:

- اگر اون یک نفر تو باشی، اره!

صدای تپش قلبم بالا رفت.

انگشتم رو گاز ریزی گرفتم و با ترید ادامه دادم:

- می دونم خواسته عجیبیه اما قول میدم به محض این که جایی رو پیدا کنم تا امیر نتونه ردم رو بزنه، از خونت برم.

صدای فوت شدن نفسش توی گوشم پیچید

- امشب؟

گوشی رو طرف اون گوشم گرفتم با عجز نالیدم:

- هر چقدر که دیر بشه من یک قدم به مرز خودکشی نزدیک تر می شم.

بی صدا تلفن رو قطع کردم و اشکم از گوشه چشمم رون شد. من به کجا رسیده بودم که به پسر عمه شوهرم التماس می

کردم، برای حتی یک شب بهم پناه بده.

چند دقیقه بعد گوشی توی دستم لرزید و پیامش روی صفحه نقش بست.

پارت شصت و هفت

#سناریو

آماده باش نزدیکم.

بی مکت براش نوشتم:

- یکم طول می کشه!

دیگه هیچ پیامی دریافت نکردم و چمدونی که هنوز لباسام توش بود رو برداشتم و بارونیم رو پوشیدم.

از پنجره به اون طرف خیابون خیره شدم که با قد بلندش و موهای مشکیش به ماشین نقره ای رنگی تکیه داده بود و

پاهاش رو تکون می داد.

شالم رو جلو کشیدم و چمدونم رو تا جلوی آسانسور کشیدم.

نگاهی به پله ها انداختم و بی سر و صدا دکمه P رو فشردم.

درب پارکینگ رو خیلی آهسته باز کردم و بدون این که اجازه بدم پاشه کفشم تولید صدا کنه، خودم رو به خیابون رسوندم.

حالا باید چطور برخورد می کردم با کسی که سر جمع توی یک سال ده دقیقه پاهاش برخورد داشت؟

چمدونم رو روی زمین کشیدم که همزمان رهام تکیه اش رو از ماشین گرفت و دست از جیبش در آورد.

- اومدی؟

به صدای "هوم" آرومی حضورم رو تایید کردم که دستش رو طرف ماشین گرفت.

- بشین تا من چمدونت رو بزارم توی صندوق.

چمدون رو جلوش گذاشتم و با خجالت و شرم طرف دیگه ماشین رفتم و جلو نشستم.

درب صندوق عقب رو محکم بهم زد و پشت فرمون نشست.

- خوبی؟

با شرم سرم رو پایین انداختم و انگشتم رو به بازی گرفتم.

- ببخشید مزاحمت شدم به خدا می دونم ...

نذاشت حرفم رو تموم ماشین استارت زد و با صدای محکمی گفت:

- مزاحم نیستی!

همین، همین کلمه کافی بود تا متوجه بشم نباید بیشتر از این حرف بزنم. شاید با این که زن مشترکی با امیر داشت اما اصلا

مثل اون رفتار نمی کرد و در کمال سردی خیلی آروم و محکم بود.

با رسیدن جلوی ساختمونی که مرتفع تر از بقیه بود، از ماشین پیاده شدیم.

- میرم آپارتمان خودم، مامان بفهمه من با زن امیر ...

اخمی توی هم کشیدم و با احساس غریبانه و عجیبی از فرار کردنم پشیمون شدم.

- سوتفاهم نشه، من فقط می خواستم برای یک مدتی جایی جز خونه پدریم باشم تا بتونم ...

این بار هم اجازه نداد حرفم رو تکمیل کنم و باز خودش قطع کرد.

- می دونم، لزومی نداره هر بار بهم توضیح بدی! شاید من با امیر مشکل داشته باشم ولی اجازه نمی دم ناموسش توی

خیابون ویلون و سیلون بشه.

همزمان درب اسانسور رو باز کرد که بالاخره جرعت پیدا کردم سوالم رو مطرح کنم.

- قصدت از خواستگاری امشب چی بود؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و زیر لب گفت:

- بعدا می فهمی، الان خیلی دیر وقته.

با رسیدن به واحدش، از اسانسور پیاده شدم و پشت سرش مثل جوجه های بی پناه حرکت کردم.

##پارت شصت و نه

##سناریو

کارت کلید رو جلوی درب گرفت و دستش رو به نشون اول رفتن من سمت داخل گرفت و با قدم کوتاهی داخل شدم و

نگاهی به سالن به هم ریخته انداختم.

مشخص بود خودش تنهایی توی اینجا داره زندگی می کنه و برای من پناهگاه امنی محسوب می شد.

- چرا ماتت برده؟ برو تو دیگه!

با دستی که پشتم نشست من رو به داخل هدایت کرد و درب رو بهم زد.

- اینجا یکم شلوغ، زیاد توجه نکن بهش. انتهای راه رو اتاق منه می تونی بری استراحت کنی، منم روی کاناپه می خوابم.

چشم هام رو مظلوم کردم و سمتش برگشتم

- مزاحمت شدم می دونم، ولی واقعا گزینه ای به ذهنم نمی رسید! خودت رو که شرایط زندگیم رو می دونی.

دستی به موهایش کشید و چمدون رو وسط سالن گذاشت.

- میشه انقدر این کلمه مزاحم رو تکرار نکنی؟ من از تک تک لحظه ها و اتفاقات زندگیت با خبرم پس لازم نیست توضیح

بدی.

دستی به لبه میبل گرفتم تا به قلبم بفهمونم همه چی آرومه لازم نیست اینجوری خودش رو به دیوار بکوبه تا من رو رسوای

عالم و آدم کنه.

سمت اتاقی که گفته بود حرکت کردم و به رسیدن به انتهای راه رو سری به داخل اتاقی که درش باز بود، انداختم و به

دیدن عکس خودش روی دیوار، مطمئن شدم همونجاست و وارد شدم.

اتاقی به دکور خاکستری و سفید که همه چیز رو ساده تر نشون می داد.

چمدونم رو کنار دیوار تکیه دادم و روی تخت نشستم.

هوای پاییز توی اتاق هم نفوذ کرده بود و سرمای عجیبی رو به پوستم مهمون می کرد. نگاهی به ساعت روی میز انداختم و

با دیدن عدد یک، متعجب به گوشیم نگاه کردم.

چندین تماس از دست رفته و پیامک های کوتاه.

نگاهی به پیام هایی که بیشتر از طرف امیر بود، انداختم و واردش شدم.

" کجایی دریا؟ باز کدوم گوری رفتی؟"

بیخیال باقی تکست هاش شدم و سیم کارتم رو بیرون کشیدم.

خوندن هر کدوم از جملات و کلماتش فقط باعث می شد من بیشتر ازش متنفر بشم.

با همون لباس ها، سر روی متکا گذاشتم و این شب سخت پایان دادم.

با وسواس تکه های گوشت رو از هم جدا می کرد خیلی شیک توی دهنش می داشت.

سرش رو بالا آورد و بهش خیره شد

- چرا نمی خوری؟ دستپختت شبیه مادرمه.

سر بلند کردم و قاشق رو به بازی گرفتم و بالاخره به خودم جرعت دادم حرفی که دیشب تا صبح بهش فکر کردم رو به

زبون بیارم.

- می توئم ازت یه خواهشی بکنم؟

قلوپی از دوغش خورد و با سر تکون دادنی فهموند که ادامه بدم.

- می شه یک خونه نقلی برام پیدا کنی بتونم برای مدتی اونجا بمونم، راستش اینجا خودمم باعث معذب بودن می کنم.

##پارت هفتاد

##سناریو

انگار با شنیدن این حرفم خیلی تعجب کرد که سرش رو به آبی بالا آورد و نافذ خیره شد. خیلی کم حرف بود اما از نگاهش می شد هزار تا حرف خوند.

- نه نمی شه! هر جا بری امیر از زیر سنگ هم پیدات می کنه! می شناسیش که ...

قانعانه حرفش رو تایید کردن و از پشت میز بلند شدم و طرف اتاقی که حالا به من طعلق گرفته بود، شدم.

من اینجا چیکار می کردم؟ اصلا چه دلیلی داشت اینجا پناه بگیرم؟ از اون دختر مغرور و خودساخته سابق بعید بود و حالا دریای جدیدی از بین طوفان زندگیم متولد شده بود.

امیر خراب کرده بود و من داشتم تاوان می دادم ...

با تقه ای که به درب خورد، طرفش برگشتم که هیکل چهار شونه رهام توی دیدم قرار گرفت.

لبخند کجی که همیشه گوشه لبش رو رو پر رنگ کرد و دستش رو داخل گرمکن لباسش فرستاد و با صدای بمی لب زد:

- با مادرم صحبت کردم.

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

- به قول خودش دیگه بیخیالم شده، دستم رو آزاد گذاشته اما می دونی چیه؟ خودم، خود لعنتیم نمی تونم کنار بیام! می

دونم خیلی بد وارد زندگیت شدم اما قصدم اون نبوده که فکر می کنی.

از حرف ها گنگش گیج شدم و جلو رفتم

- من متوجه نمی شم داری از چی حرف می زنی.

شونه اش رو تکیه چهار چوب کرد

- تو برام حکم اسباب بازی رو نداری که بخوام بازیچه دستم کنم، خیلی چیز هارو نمی دونی. نه از امیر که یک سال

باهاش زندگی کرد و نه از منی که کمتر از چند روزیه که می شناسیم.

لب تر کرد و دوباره باقی حرفش رو زد:

- اولش قصدم این بود که تمام دارایی امیر رو ازش بگیرم، اما حالا که تمام دارایی با ارزشش جلوم ایستاده حتی نمی تونم

به این فکر کنم که سر سوزنی آسیب بهت برسونم.

از حرف های بی ربطش به هم، ترسیدم و عقب رفتم و با لکنت گفتم:

- پس ... پس قصدت چیه؟ تو آدم خوبی هستی.

روی تخت نشست و آرنجش رو زیر چونش زد و به زانو هاش تکیه داد.

- کاش همینطور که میگی باشه، تو تنها راه من برای رسیدن به هدفمی! قول میدم ازت مثل خار از گل محافظت کنم.

روی صندلی گهواره ای نشستم و گیج شده پرسیدم:

- کدوم هدف؟

هر لحظه و هر ثانیه شخصیتش برام مهو و تیره می شد، شاید من برداشت اشتباهی ازش کرده بودم که به خودم جرعت دادم ازش درخواست کمک برای در رفتن از اون جهنم، بکنم.

منی که تا حالا به جز امیر با هیچ مرد غریبه ای همکلام نشده بودم و حالا داشتم پی به اسرار پنهان این پسر افسرده می بردم.

دکتری که خودش نیاز به درمان روح داشت و شب ها با فیلتر های سیگارش کلنجار می رفت.

بعد از مکث طولانی سکوت رو شکست:

- معمولا اهدافم رو به کسی نمی گم ولی میشه گفت خیلی بهش نزدیکم تا جایی که می تونم بوش رو حس کنم.

ترس میون تک تک سلول های بدنم چرخ خورد، چه حس عجیبی، چه هارمونی غریبی ...

##پارت هفتادو یک

##سناریو

همون چند جمله کافی بود تا من رو به دنیای ناشناخته ای ببره که بی نهایت ازش بیزار بودم.

متوجه رفتنش نشدم و خیلی دیر به خودم اومدم.

بی مهابا طرف گوشیم رفتم و روشنش کردم.

برای هزارمین بار شماره امیر نقش بست و بی توجه به پیام های تکراری و حدید ها و خواهش ها و با دست پس زدن ها و

با پا پیش کشیدن ها، رفتم سراغ اینستاگرام و به محض باز کردنش پستی از هاله به چشمم خورد که عکس چشم های

رنگی دلبرانش رو پست کرده بود.

قسمت سرچ رفتم و اسم و فامیل رهام رو سرچ کردم و بدون مکث وارد پیجش شدم.

چند تا عکس با ژست های مختلف و سفر های خارجیش و استوری هایی که هر کدومشون دپ تر از قبلی بودن.

متخصص بیماری های عفونی و هزار تا نکته ای که تا الان راجبش نمی دونستم.

##امیر

برای هزارمین بار روی اسم "خانمم" رفتم و دکمه تماس رو لمس کردم.

باز هم جواب نداد، مثل هر هزار بار قبلی.

اون شده بود شکار و من شکارچی شب که به دنبال گربه چموشش میون شهر گرگ ها ...

با صدای آروم مارال، سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم.

- اینجوری ماتم گرفتی واسه چی؟ خودش رفته برمی گرده؛ بزار یک بادی به سرش بخوره! الان توی این وضعیت هیچ چیز

مهم تر از من و بچمون نیست.

مارال راست می گفت، من الان فقط باید نگران سلامتی بچم می بودم و رفتن دریا فقط باعث می شد من از این موضوع

غافل بشم.

با صدای خش دارم که ناشی از سیگار های متداولم بود، لب زدم:

- جواب آزمایش کی میاد؟

آب دهنش رو فرو برد و همونطور که موهایش رو خشک می کرد، جواب داد:

- امروز بعد از ظهر قرار بود بیاد، تا آماده بشی و بری سر وقت می رسی.

سری تگون دادم و گوشی رو پرت کردم طرف میز.

برای برداشتن لباس های گرم از خونه بیرون زدم و سما طبقه پایین حرکت کردم.

کاش دریا بود تا به سلیقه خودش برام لباس ست کنه.

وارو اتاقمون شدم و سمت کمد رفتم، کمدی که بیشترش رو لباس های رنگی دریا تشکیل داده بود و بوی عطرش کل فضا رو

خوش رایحه کرده بود.

شال یشمی رنگش رو برداشتم و زیر بینمی گرفتم.

برای هزارمین بار دلم هواشو کرد ...

دریا با تمام بچه بازی ها و حسودی های بی جاش گند زده بود به زندگیمون.

گرمکن خاکستری رنگم رو در اوردم و بیخیال حال و هوای دریا، پوشیدمش.

ساعت هفت بعد از ظهر اوج ترافیک این شهر لعنتی بود و من باید خودم رو به بیمارستان می رسوندم تا دکتر نرفته بود.

با عجله از خونه بیرون زدم و توی ماشین نشستم، ماشینی که کل دیشب رو توش سیگار کشیده بودم و پی نشونه ای از

دریا می گشتم و اون آب شده بود توی زمین.

##پارت هفتادو دو

##سناریو

راه نزدیک تر رو انتخاب کردم و طی رد کردن خیابون ها مدام به این فکر می کردم که چی شد من به اینجا کار کشیده

شدم؟

با رسیدن به پارکینگ بیمارستان، دست از فکر کردن برداشتم و ماشین رو توی تنها جای خالی پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و دستی به یقه لباسم کشیدم و مرتیش کردم و همونطور به سمت پذیرش حرکت کردم.

با رسیدن به خانمی که داشت با تلفن صحبت می کرد، مکث کوتاهی کردم و بالاخره پرسیدم:

- برای گرفتن جواب آزمایشم اومدم با دکتر وفایی قرار ملاقات داشتم.

پرستار سفید پوش نگاهی به کامپیوترش انداخت و همونطور پرسید:

- فامیلتون؟

گلویی صاف کردم و زیر لب فامیل مارال رو زمزمه کرد "بهزادی".

با دادن چند تا ورقه که روش کلمات ناشناخته ای از نظر من، تایپ شده بود؛

- انتهای سالن سمت راست.

سمت اتاق دکتر رفتم و با تقه کوتاهی به درب و صدور اجازش وارد شدم.

دکتر تقریباً مسنی که اختلاف سنی زیادی با من داشت و دوست دوان کودکی بابا بود، سلام و احوال پرسى گرمی که کرد و اشاره کرد روی میل بشینم.

- امیر جان، خوب شد زودتر اومدی؛ چون داشتم می رفتم. راستش امروز که جواب های آزمایشت رو چک کردم به نکته ای برخوردم البته ممکنه اشتباه شده باشه!
با سر حرفش رو تایید کردم که ادامه داد:

- اول این که اسپر شما قابل باروری نیست و من اولش فکر کردم معجزه پزشکی رخ داده که همسرت حاملس.
با تعجب به دهنش خیره شدم تا بتونم از میون حرفش هاش به سر نخ هایی دست پیدا کنم اما هر بار گیج تر می شدم.
یکم از لیوار آبش نوشید و ادامه داد:

- بعد به با دیدن آزمایش ژنتیک جنین دیدم هیچ وجه اشتراکی ندارند و در واقع انگار ...
نداشتم حرفش رو ادامه بده و با صدای تحلیل رفته ای پرسیدم:

- میشه واضح تر توضیح بدید؟

از پشت میزش بلند شد اومد طرف میل رو به روم نشست و خم شد طرف جلو.

- واضح ترش اینه که پسر تو اصلاً نمی تونی هیچ زنی رو حامله و کنی و احتمالاً ...

نتونستم به ادامه حرف هاش گوش بدم و صدایی مثل ناقوس توی گوشم پیچید.

انگار دکتر هم متوجه حال وخیم شده بود که با گرفتن لیوان آبی جلوی صورتم، من رو به آرامش دعوت کرده.
- گفتم که ممکنه اشتباه شده باشه.

نه این اشتباه نبود، این خود حماقت بود، خود کند زدن و به فنا رفتن.

نتونستم فضای اتاق رو تحمل کنم و با حال خراب و پاهایی که کششی برای راه رفتن نداشتند، از توی چهار دیواری اتاق دکتر بیرون زدم و طرف درب خروجی رفتم و توی هوای آزاد بیرون نفس کشیدم.
من چطور تاب این همه اتفاق رو داشتم؟ چطور با خودم و زندگی و آدم هایی که روحشون رو کشته بودم کنار می اومدم.
وای مارال، مارال تو همون طوفان زندگی نکبت بار من بودی که تمام شیرینی های زندگیم رو به هم ریختی.

##پارت هفتاد و سه

##سناریو

سوار ماشین شدم و سرم رو به فرمون تکیه دادم.

ناخودآگاه ذهنم طرف دریا و حرف هایی که توش شمال بهم زد، پرواز کرد.

منه احمق دستی دستی زندگیم رو خراب کردم و حالا راه برگشتی نبود جز یکی ...

موهام رو به عقب هدایت کردم و ماشین رو استارت زدم. به عادت همیشگی سیگارم رو آتیش کردم و نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

این بار دیگه برام مهم نبود دارم چیکار می کنم و دون ملاحظه از بین ماشین ها رد می شدم.

خیابون شلوغ و افکار هرج و مرج من، دردی از هیچ کدوم زخم هام دوا نمی کرد و چه بسا بیشتر نمک می پاشید.

با رسیدن به جلوی درب ساختمون، تعلل کوتاهی کردم طی تصمیم ناگهانی از ماشین پیاده شدم و طبقه بالا حرکت کردم.

چهره ای که نمی تونستم تشخیص بدم از فرط عصبانیت به چه روزی افتاده رو عادی نشون دادم و وارد خونه شدم.

هیچ اثری از مارال توی سالن نبود و قبل از این که بخوام جای دیگه رو دنبالش بگردم، صدایش از توی اتاق اومد.

انگار داشت با تلفن صحبت می کرد که صدایش تا سالن می اومد.

- امید ممکنه با این حرف های احمقانه نرینی به اعصاب من؟!

با مکث کوتاهی نزدیک تر شدم که صدایش واضح تر شد:

- به درک که امیر شوهرمه! خوبه؟ چیکارش کنم؟ بگم چرا چند شبه نداشتی دست بهم بزنه؟ چون جانبداری از سر تا پای من رو مکیدی، کبود شده.

پاهام سست شد، دستام یخ کرد، گوشام تیز شد.

طی یک حرکت درب اتاق رو محکم باز کردم که چهره مارال متعجب شد و هول کرد.

سریعا گوشیش رو خاموش کرد و با لبخند ظاهری و ساختگی گفت:

- اومدی؟ چرا این شکلی شدی؟

توی صورتش خیره شدم و با عریده ای که ازم بعید بود، فریاد زدم:

- داشتی با کدوم بی ناموسی زر می زدی؟

ترسیده تر از قبل طرفم اومد.

- وا امیر؟ چرا اینجوری می کنی؟ داشتم با مامانم صحبت می کردم!

از دروغ بزرگی که داشت به منه احمق می گفت، عصبی تر شدم و سمت میز آرایش رفتم.

- اسم مامانت امیده؟ منو خر فرض کردی؟ سیاه بازی می کنی واسه منی که خودم کارگردان این بازی ام؟

با لکنت مچ دستم رو گرفتم و ملتسانه بهم خیره شد.

- آروم باش امیر بیا بشین حرف بزنیم.

شاکی تر از قبل، سوهان ناخون رو از روی میز برداشتم و زیر گلویش گذاشتم و با پوزخند هیستریک واری زدم و دم گوشش،

از بین دندون های کلیک شدم، لب زدم:

- آروم باشم؟ آروم؟ هه! خانم تا یک ماه پیش زیر خواب یکی دیگه بوده و حالا ...

با فشاری که روی گلویش اوردم، جیغ بلندی کشید و التماس کرد:

- چی شد یهو؟ این حرف ها چیه می زنی؟

نتونستم از نزدیکی بهش طاقت بیارم و مثل آشغال پرتش کردم روی تخت که این بار از درد کمرش جیغ کشید و من خون

جلوی چشمم رو گرفته بود.

با صدای پیچیدن مامان توی خونه، پرده خون از جلوی چشمم کنار رفت و به اوضاع مارال که توی خودش می پیچید،

خیره شدم.

##پارت هفتادو چهار

##سناریو

مامان لباً همون لحن نگران همیشگیش وارد اتاق شد و ضربه سیلی مانندی توی صورتش کوبید.

- چه خبره اینجا؟ امیر؟

مشتی به میز کوبیدم و زجه زدم:

- امیر مرد مامان، امیر نابود شد! شما نابودش کردید. نه تنها منو بلکه اون دریای بیچاره رو.

گیج شده دست مارال رو گرفت و اون هم شروع کرد به آبغوره گرفتن.

- من نمی دونم چش شد، یهو اومد توی خونه و شروع کرد به داد و بی داد.

مامان نگاه خشمگینی حوالم کرد که نتونستم بیشتر از این روی پاهام دووم بیارم و کنار دیوار سر خورد و نالیدم:

- از خودت بپرس! اومدی وسط زندگی من در حالی که دل پیش یکی دیگه بود و جسمت زیرش ناله می کرد.

مامان طرفم اومد و بدون توجه به اطراف، دستش رو یک طرف صورتم فرود آورد.

- خفه شو امیر! با کدوم غیرتی این چرت و پرت ها رو میگی؟ من بهت این چیز ها رو یاد دادم؟

دست روی رد سیلش گذاشتم و از روی سرامیک ها بلند شدم و سونیچم رو از روی میز برداشتم و نزدیک مارال شدم و گلوش رو فشار دادم.

- خودت، خودت میگی چه گوهی خوردی یا همینجا آبروت رو ببرم.

انقدر فشار دستم روی گردنش زیاد بود که با سرفه و اشکی که از گوشه چشمم آویزون بود، لب زد:

- جون دریا ولم کن!

با شنیدن اسم دریا، دست از سرش برداشت و فریاد زد:

- اسم دریا رو به دهنتم هرزت نیار.

دستم سمت کمر بندم رفت که صدای جیغ مامان اومد.

- دست روش بلند نمی کنی امیر! یالا بگو چی شده.

نفس عمیقی کشیدم و جواب آزمایش رو از توی گرمکنم بیرون کشیدم و توی صورت مارال پرت کردم.

- دیگه چی می خواستی بشه مادر من؟ رفتی عروس هرزه آوردی توی این خونه و به گند کشیدی زندگی من و دریا رو!

خانم زیر خواب یکی دیگه بوده و حالا می خواد بچه حروم زادهش رو وبال گردن من کنه.

چشم های هردوشون از فرط تعجب گشاد شد و ناباور بهم خیره شدن که ادامه دادم:

- شوکه شدی؟ اره منم شدم! منه بی غیرت و احمق که فکر کردم این زنیکه آدمه.

دستم رو طرفش نشونه گرفتم و با حال خرابم و گلوی خشکم عربده زدم:

- پاشو از خونه من گورت رو گم کن تا خودت و اون تخم حروم توی شکمت رو نکشتم.

نموندم تا نگاهم دوباره به چهره شیطاناش بیفته و از اتاق بیرون زدم.
نگاهی به جهیزیه مسخرش که هر قسمتش برام حکم دستبند اسارت رو داشت، کردم.
با دیدن هاله توی چهار چوب درب، سری پایین انداختم که با صدای لرزون پرسید:
- چه خبر شده؟ سکنه کردم از این همه جیغ و فریاد ...
بغض مردونم با این حرف هاله شکست و روی مبل نشستم و نالیدم:
- خراب کردم هاله! زندگیمون رو خراب کردم و حالا هیچ راه برگشتی ندارم.
قدم آرومی طرفم برداشت و کنارم نشستم. سر روی شونش گذاشتم و از ته دلم به حالم لعنت فرستادم.
با صدای پاشه کفشی به خودم اومدم که مارال از اتاق بیرون اومد و ساک کوچیکی روی آرنجش بود.

##پارت هفتاد و پنج

##سناریو

پشیمونت می کنم امیر، پشیمون! من همین حالا ...
رفت، رفت و پوزخندی به حالم زد.
توضیح نداد چون می دوست چه خرابکاری کرده و منه بی شعور اون شب حرف دریام رو باور نکردم و بهش گفتم حسود.
مامان با پشیمونی که توی چشم هاش موج می زد اومد ستم.
- می خوای چیکار کنی؟ فقط به فکر آبروی ما هم باش که بتونیم پس فردا سرمون رو توی محل بلند کنیم.
با حرص جواب دادم:
- مگه شما به فکر ناموس و آبرو و غیرت من بودید که پاتون رو توی یک کفش کردید بچه بچه!
با جرقه ای که از دینامیت توی ذهنم زد از روی مبل بلند سدم و انگشت اتهام طرف مامان گرفتم.
- همین خود شما، دست دریا رو گرفتی بردی پیش رفیقت گفتی دکتره زنانه و عله بله، چی شد؟ زنیکه "هر" رو از "بر"
تشخیصی نمی داد گفت زن من بچش نمی شه.
دیگه نتونستم اون فضا رو تحمل کنم و رفتم طبقه پایین.
خونه ای که من و دریا با تمام عشق وساییش رو چیده بودیم و هر روز توش خاطره داشتیم.
با فکر به این که حالا چطوری برگردونمش مخم سوت کشید و خودم رو روی مبل پرت کردم.
نه خونه باباش بود نه هیچ جای دیگه ...
یک بار دیگه شماره دریا رو گرفتم و به تمام مقدساتم قسمش دادم تا جواب بده اما باز هم بی نتیجه بود.
دست روی دکمه قطع بردم که با تعجب دیدم تماس متصل شد. گوشی رو به گوشم نزدیک کردم که فقط صدای نفس می
اومد.
با هیجان اسمش رو صدا زدم که صدایی از پشت اومد.

- "دریا"

صدای مردونه بود، یکی صدایش زد. تا خواستم حرفی بزنم صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید.

لعنتی دوباره گرفتم و اینبار خاموش بود.

از فکر این که دریا رفته جایی که من نمی شناسم و مرد غریبه ای همراهش داشتم دیوونه می شدم. دریا آدم محافظ کاری بود و امکان نداشت جایی بره که برایش خطر داشته باشه اما این شهر پر از گرگ های گرسنه بود و زن من مثل شکاری اسیر پنجه هاشون

گرمکنم رو از روی دسته مبل براشتم و برای آخرین بار نگاهی به خونه انداختم.

من تا دریا رو بر نگردونم دیگه پام رو اینجا نمی زارم چون این خونه فقط با وجود خودش معنا پیدا می کرد. طبقه پایین رفتم و بدون تق و توقی وارد شدم. مامانم و حاج بابا هر دو تاشون رو به روی هم نشسته بودن و طلبکارانه بهم خیره شده بودند.

با ورودم نگاه هر دوتاشون طرفم چرخید و حاج بابا اخمی توی هم کشید و توبیخگرانه زل زد.

- اینم از پسر شاخ شمشاد، حالا هی بشن اینجا ور دلم آبغوره بگیر. خودت توی چاهش انداختی به این روز کشیده شد. مامان نگاهی بهم انداخت و سرش رو پایین برد. با قدم های بی جون روی مبل نشستیم و پشت گردنم رو ماساژ دادم. درد های عصبی داشت منو از پا می انداخت.

- دریا رو برگردونم، خونه مستقل اجاره می کنم.

حاج بابا عینکش رو پایین داد و با خشکی گفت:

- تو اول گندی رو که زدی جمع کن بعد به فکر برگردوندن دریا باش، برشگردونی که دوباره گوشت تنش رو آب کنی؟

##پارت هفتادوشش

##سناریو

حرف حساب، جواب نداشت. من آدم رذلی بودم که با حماقتم دریا رو از این خونه فراری دادم اما نمی تونستم اینجوری آروم بگیرم. فکر این که دریا الان کجاست و داره چیکار می کنه یا مبادا دست غریبه ای بهش بخوره داشت دیوونم می کرد. نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم و چشم روی هم گذاشتم و سرم رو تکیه مبل کردم. با صدای جدی بابا چشم باز کردم.

- نگران نباش، جای بدی نیست! اما فعلا تو یکی برایش سمی.

این یعنی بابا می دونست دریا کجاست و نمی خواست بگه.

هاله در حالی که دست به کمر به طرفمون می اومد و گوشی تلفن رو توی دستش این ور و اون ور می کرد، غر زد:

- خانم بهزادی تماس گرفتن و فرمودن مارال خانم قراره درخواست طلاق بده. د آخه یکی نیست به اینا بگه بچه نزا بیدن که، رسماً ریدن تو جامعه بشریت ...

تلخندی به افکار پوچم زدم که داشتم رویای بچه دار شدن رو می ساختم و مارال با کثافت کاری هاش گند زد به آیندم.
هرچند که آینده بدون دریا برام جهنم بود.

- هرچی این بچه و زنش می کشن از دست توعه زن!

مامان پوزخندی زد و گفت:

- حتما من برای دریا خواستگار آوردم، اونم کی؟ خواهر زاده ی چشم دریدم.

بی حوصله از کل کل های همیشگی با اعصاب داغون از جام بلند شدم.

جلوی درب محضر ایستادم و کیف پولم رو توی جیب کتم گذاشتم.

مارال و آقای بهزادی هر دوشون از ماشین پیاده شدند و طرفم اومدند.

صورت مارال پر بود از کبودی های ریز درشت که سعی کرده بود با کرم بپوشونه اما حساسی نمایان بود و شک نداشتم که چوب ادب باباشه.

آقای بهزاد دستش رو سمت دراز کرد.

- امیر، من خیلی متاسفتم بابت ...

نداشتم حرفش رو تموم که و باهاش دست دادم.

- متاسف نباشید، تربیت شما مشکلی نداشت، دختر ها یاغی شدن و ...

حرفم رو قطع کردم و نداشتم حرمت هایی که بینمونه شکسته بشه اون هم به خاطر هرزه ای که تحویل داده بود.

به سمت محضر همراهیم کرد.

با ورودمون محضر داری که از قبل هماهنگ کرده بودیم، بلند شد و حوال پرسى فرمالیته کرد و بالاخره نشست.

دفتر روزی میزش رو باز کرد و با چند ورقى که زد، پرسید:

- تاریخ عقدتون کی ثبت شده؟

مارال بدون این که نگاهی بکنه، زیر لب جواب داد که محضر دار یا همون آقای مولایی طرفم برگشت.

- پسرم شما مطمئید می خواید این امر عملی بشه؟ می دونید که طلاق توی دین ما ...

حرفش رو نصفه قطع کردم و دکمه بالا پیرهنم رو باز کردم.

- سر جدت حاجی شروع نکن من گوشم به این حرف ها بدهکار نیست. یک عمر دست به عصا راه رفتم که الان وضعیتم

شده این!

عینکش رو روی چشم هاش تنظیم کرد و رو به مارال کرد.

##پارت هفتادو هفت

##سناریو

یکم تن صداس رو پایین آورد گفت:

- شما آزمایش دادی دخترم؟ تست بارداری؟

مارال که رنگ از رخسارش پریده بود سرفه ای کرد و منم که نمی دونستم چی جواب بدم و حداقل جلوی مولایی رسواش نکنم سکوت کردم.

سکوتی از جنس غیرتی که بهش ضربه خورده بود.

صدای ضریفش که بالاخره جواب داد، توی فضای دفتر پژواک شد:

- بله حاج آقا، مثبت بود.

نگاه پر خشم رو حوالش کردم که مولایی با همون صدای فرتوتش لبخند زد:

- پس متالکه منتفیه پسر! تا به دنیا اومدن طفل صیغه طلاق جاری نمی شه.

تا به خودم پیام مارال مشت آخرش رو زده بود و رسماً ناک اوت شده بودم.

پنجه هام رو سفت کردم که مارال به مظلومیتی که توی ظاهرش بود رفت طرف میز مولایی و یواشکی و خیلی آهسته زمزمه کرد:

- پس تکلیف مهریه من چی می شه؟

دیگه رسماً حس احمق بودن و بی دست و پا بودن بهم دست داد، این هشتده ماهی که باید تحملش می کردم کم بود حالا زنیکه هرزه مهریشم می خواست.

مولایی یکم عقب تر رفت و با صدای تقریباً بلندی رو به من کرد و گفت:

- البته که مهریه حق واجب هر خانومیه که باید طبق سند ازدواج و هرچی که توش درج شده پرداخت بشه.

با فکر به این کهمارال حالا شده بود غده سرطانی زندگی من، نفس کلافه ای کشیدم و بدون این که به هیچ کس توجه کنم از درب محضر خارج شدم و توی نسیم سوزناک پاییز نفس تازه کردم.

با حس شخصی پشت سرم به عقب برگشتم که آقای بهزادی با همون تسبیحی که همیشه دور دستش بود، ضربه آهسته ای روی شونه ام زد.

- من دختر خودم رو بهتر می شناسم، کوتاه میاد چون چاره ای نداره! دندود روی جیگر بذار تا خودم نقره داغش کنم. پوزخند بی معنایی زدم و به بخت پریشونم ننگ فرستادم.

- دلم نمی سوزه که دخترت اومد وسط زندگیش آتیش بپا کرد، دلم از این می سوزه که توی هفت آسمون یک ستاره هم نداشتم که اینجوری نشم بازیچه دست یک زن ... لاله الله ...

پایان جلم مساوی شد با خروج مارال از دفتر که این روزا شده بود غده سرطانی زندگیم.

دزدگیر ماشین رو که توی چند قدمیم بود، فشار دادم و بدون خداحافظی از این جلسه بی ثمر، پشت رول نشستم.

حالا تنها مقصدم کلینک لقاح پروری و باروری بود که از قبل با دکتر هماهنگ کرده بودم.

راهم رو طرف بزرگ راه کج کردم و از خیابون های فرعی و خلوت گذر کردم تا بالاخره به پارکینگ رسیدم و از سر استرس متوجه نشدم چطور بعد از این همه مسافت بالاخره به جلوی درب اتاق دکتر نشستم.

با صدا زدن اسمم از توسط منشی خانمی که نشسته بود، داخل اتاق شدم و سلام و احوال پرسى کوتاه و مختصری به دکتر جوون کرد.

- خب آقای نصیری امری بود در خدمتم!

لبخندی زدم و پا روی پا انداختم.

##پارت هفتاد و هشت

##سناریو

خدمت از ماست جناب، قرض از مزاحمت (آزمایش ها رو جلوش گذاشتم) بابت این آزمایش ها بود که گفتم شما هم یک نگاهی بهش بکنید.

چند بار ورقه ها رو بالا و پایین کرد و در نهایت خودکارش رو برداشت و روی دفترچش چیزی یاد داشت کرد و رو بهم گفت:

- تنبلی اسپرم و در واقع عدم باروری رحم مشکلی اصلی شماسه که البته جای نگرانی نیست چون باچند جلسه اسپرم تراپی میشه برطرفش کرد و هیچ مشکلی دیگه براتون درست نمی کنه.

نزدیک تر شدم و با هیجانی که توی صدام سعی داشتم پنهانش کنم، پرسیدم:

- مطمئنید؟

سری تکون داد که حرفم رو تایید کرد.

سر از پا نشناخته تشکری کردم و از اتاقش خارج شدم.

کارت بانکیم رو طرف منشی گرفتم و با گفتن تاریخ تولد دریا که رمز کارتم بود، پولش از حسابم خارج شد.

آخ دریا، ما با زندگیمون چیکار کردیم؟ کاش می شد برگردیم عقب تا برات جبران کنم.

اما حالا هم دیر نشده بود ...

##فصل سوم

##شیدایی

##دریا

برای آخرین بار نگاهی به میز شام انداختم، هیچ چیز کم نداشت.

شاید این می تونست جبرانی باشه برای کار هایی که رهام توی این مدت در حقم انجام داد و مثل برادر واقعی نداشت آب توی دلم تکون بخوره.

اما همه آدم ها کامل نبودند، رهام با تمام سر به زیر بودنش و جدیتش چند باری غیر مستقیم ثابت کرده بود که هدفش چیز دیگه ایه و من براش حکم نردبون رو داشتم.

با چرخیدن کلید توی در، شالم رو جلو تر کشیدم که رهام به عادت چند روز گذشته هر بار که می خواست وارد بشه کلمه "یا" رو زمزمه می کرد.

سر به زیر بودنش رو تحسین کردم که خودش داخل شد و سلام جدی داد.

- شام پختی؟

با خجالت بشقاب ها رو روی میز چیدم و جواب دادم:

- اره، ببخشید بیکار بودم حوصلم ...

حرفم رو قطع کرد و کتش رو آویزون کرد.

- نه اتفاقا خوب کاری کردی!

از سر رضایت لبخندی زدم که بعد از شستن دست هاش اومد پشت میز و به شاهکارم خیره شد.

- امیر نمی دونه چه فرشته ای رو از دست داده.

از شنیدن اسم امیر، اخمی توی هم کشیدم.

- آدمی که با دیدن طاووس دیگران، کبوتر خودش رو یادش بره، براش فرقی نمی کنه چی رو از دست بده چون هوایی

شده.

قاشقش رو ممو از برنج کرد و قبل از این که توی دهنش فرو ببره لب زد:

- متاسفم، نمی خواستم ناراحتت کنم!

##پارت هفتادو نه

##سناریو

دیگه اشتباهی برام نمونه بود که به خوردن شام ادامه بدم و بی میل بلند شدم و طرف اتاقی که برای مدت کوتاه بهم تعلق گرفته بود، رفتم.

انگار اون هم بابت حرفش پشیمون بود اما پشیمونی برای من که حالا هدفی نداشتم بی فایده بود.

گوشی رو با خط جدیدی که گرفته بودم، برداشتم و با وکیل پروندم تماس گرفتم.

با چند بوق اول جواب داد:

- سلام خانم حاتمی، این وقت شب؟ خبر باشه!

ناخونام رو توی دستم فرو بردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

- سلام آقای تولکلی، خبر های خیر باید دست شما باشه.

خنده صدا داری زد که به گوشیم رسید و در نهایت گفت:

- رهام حسابی برای پرونده شما سفارش کرده، درخواست طلاقتونم ثبت شده، فردا برای آقای حاتمی احضاریه دادگاه می فرستم. ساعت دوازده جلسه اولتونه.

از این که نمی دونستم امیر با دیدن احضاریه چه واکنشی نشون میده، استرس تمام وجودم رو گرفته بود.

فردا روز سر نوشت سازی برای من بود که نمی خواستم از دستش بدم.

با خداحافظی کوتاهی از آقای تولکلی، تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.

قبل از این که بخوام حرکتی کنم صدای خسته و مردونه ای باعث شد طرف درب برگردم.

- شام نخوردی! اینجوری حسابی لاغر می شی. دوست نداری جلوی امیر آدم ضعیفی به نظر برسی که؟
آب دهنم رو فرو بردم و سری به معنای "نه" تکهون دادم که سینی غذای دستش رو گذاشت روی میز آئینه و از اتاق خارج شد.

من چم شده بود که نه میل به غذا داشتم و نه هیچ چیز دیگه ای ...
بدون این که به غذا دست بزنم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، درد های دلم رو می شمردم یا به رویا های خیزی که سهم من نشد، فکر می کردم؟ فکر می کردم به امیر! به عشقی که من رو لیلا کرده بود، به لب های آتیشنیش یا به آغوشی که برام جزیره امن جهان شده بود و حالا من از اون جزیره گریخته بودم.
پلک روی هم فشار دادم و به اشک هام اجازه فرار از قرنیه چشمم رو ندادم.

*

با صدای تلفن دست از مرتب کردن ملحفه روی تخت کشیدم و سمتش دویدم.
درست نبود جواب بدم و کسی با خیال این که رهام خانمی رو توی خونش قایم کرده، حرف دهن ملت بشه.
اما دلم باهام یاری نکرد و بدون نگاه کردن به شماره، جواب دادم:
- الو؟ بفرمایید.

با صدایی که پشت تلفن شنیدم، متعجب شدم.
- دریا؟ اونجایی بابا جان؟
صدای بابا حاجی هم موجب آرامش بود و هم راه گریزش تا دلم رو به پیچ و تاب بندازه.
- شما میید؟

با همون نجوای آروم و آرامش بخشش جواب داد:
- داشتم از دلواپسی می مردم رهام گفت جات امنه، شماره اینجا رو داد! خیالت راحت حرفی به امیر نزدم.

##پارت هشتاد

##سناریو

یکم مکث کرد و نفس گرفت و دوباره ادامه داد:
- امروز صبح مامور دادگستری اومده بود برای امیر احضاریه دادگاه آورده بود. پسر یکه تاز من رو که خوب می شناسی
دیگه! خون جلو چشم هاش رو گرفته بود.
دلم براش سوخت و خیلی غیر ارادی پرسیدم:
- حالش چگونه؟
آهی از نهاد کشید و لب زد:
- با این ماجراها که پیش اومده تعریفی نداره! ولی ... ببین دریا جانم، نمی خوام ازت خواهش کنم که برگردی چون پسر من

لیاقتت رو نداره، اما بیا و بزرگی کن.

نتونستم حرفی بزنم و بدون جواب به خواستش گفتم:

- خدا حافظ باباحاجی، بعدا حرف می زنیم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. شاید اگر جونم رو تقاضا می کرد، می تونستم کنار پیام ولی ...

اصلا چه ماجرای پی اومده بود که امیر از گفته آقاجون از حالش تعریف نداشت.

*

دستم رو داخل جیب بارونیم فارو بردم و به آسمون ابری خیره شدم.

عجیب هوای دلگیری بود و بسی سرد.

روی نیمکت کنار درب شورای حل اختلاف نشستم و منتظر آقای توکلی موندم که بالا خره اومد.

با همون پرستیز کت و شلوار رسمی و ته ریشی که سنش رو بیشتر کرده بود.

- ببخشید دیر کردم، جلسمون تا پنج دقیقه دیگه شروع می شه، بفرمایید بریم داخل.

سری تکون دادم و قبل از این که بریم داخل گفتم:

- امیر هنوز نیومده!

با تعجب برگشت و نگاهی به ساعتش انداخت.

- یعنی چی نیومده؟ بدون اون جلسه برگزار نمی شه، باید هر دو طرفیت حضور داشته باشند.

سری تکون دادم و دوباره خودم به ساعت نگاه کردم. بی فایده بود! ده دقیقه بیشتر نمی شد صبر کرد.

باید انتظار می داشتم که نیاد، نه برای این که بترسه، بلکه متقاعدم کنه مقصر منم.

- آقای توکلی؟ امکان داره من رو برسونید خونه؟ حالا که بی نتیجه بود این اومدنمون من انقدر استرس داشتم کیف پولم

یادم رفت.

توکلی عینک دودیش رو به لبه کتش آویزون کرد و نگاهی به هوای ابری انداخت.

- البته، حتما! آب و هوا هم مثل این که یار نیست. بفرمایید ماشین اون طرفه.

به سمت مقابل خیابون اشاره کرد و باهاش هم قدم شدم.

حس سنگینی نگاهی روم، داشت دیوونم می کرد اما هر چقدر می گشتم مبدا این نگاه افتا و خیزان رو پیدا نمی کردم.

با نشستن روی صندلی شاگرد ماشین مشکی رنگ آقای توکلی، بلافاصله رعد و برق عجیبی بین ابر ها طنین انداخت.

بوی قهوه و تلخی سیگار که توی ماشین پیچیده بود تناقض جالبی با شخصیت آقای وکیل داشت و همین باعث گنگ بودن

اخلاقیاتش می شد.

در تمام طول مسیر نه من حرفی زدم نه توکلی؛ آهی کشیدم به بیرون خیره شدم. چقدر زود زندگیم داره به پایان می رسه.

با یادآوری قطعه آهنگی که خواننده انگار قدیمی بود، زمزمه کردم.

##پارت هشتادو یک

##سناریو

امروز عاشق فردا فارغ.

با ایستادن ماشین توکلی «تشکر»ی زمزمه کردم و از ماشین خارج شدم. با خارج شدنم صدای مردونه ی ریشه به تنم انداخت طوری که این بار می دونستم به حکم قصاص محکوم می کنه.

- به به دریا خانوم تو آسمان و دنبالتون میگشتیم، جفت یار جدید پیداتون کردیم.

ترسیده به عقب برگشتم و فقط بهش خیره شدم. دوباره قضاوت؟ خسته از قضاوت های نا فرجامش قدمب به عقب برداشتم که اون جبرانش کرد و جلو اومد. با تحکم فریاد زد:

- مسخره بازی یا شونت به شونه اون مارال حروم زاده زنا کار، خورده که اینجوری هرز می پری؟

از حرف های بی سر و تهش گیج شدم و با صدایی که از ته چاه در می اومد، پرسیدم:

- چی داری میگی؟

چند قدم فاصله بینمون رو از بین برو و تا خواست دستش رو ببره بالا جیغ کوتاه و غیر ارادی کشیدم که توکلی از ماشینش پیاده شد و دست امیر روی هوا موند.

- مشکلی پیش اومده خانم حاتمی؟

لبخند ظاهری زدم و با التماس به امیر خیره شدم تا آبرو ریزی راه نندازه.

- نه خیلی ممنون، می تونید برید.

با سر حرفم رو تایید کرد و دوباره سوار ماشینش شد.

تا راه افتادن ماشینش دل تو دلم نبود که بالاخره دور شد.

پوزخندی صدا داری منو به خودم آورد و در نهایت با بی رحمی بازوم رو فشار داد.

- نقشه خوبی بود، آفرین! جلوی من بهت گفت خانم حاتمی که ...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و برای اولین بار توی عمرم به خودم جرعت دادم که دستم رو بالا ببرم و بدون هیچ فکری سیلی توی صورتش فرود بیارم.

- همیشه همین آدمی، همیشه همینقدر چرت و پرت میگی و تهش انتظار داری با ببخشید ساده همه چی رو فراموش کنم!

اومدی اینجا رو پیدا کردی که چی؟ اگر خیلی مرد بودی صبح می اومدی دادگستری تا ...

چهرش بهت زده شد و منم از سر ناچار بحث رو خاتمه دادم.

- تو دیگه اون دریایی نیستی که من عاشقتش بودم، خیر سرم اومده بودم بگم غلط کردم، جفا کردم! اما تو چی؟ از ماشین

مرد غریبه پیاده شدی اومدی جلوی خونه ای که نمی دونم مال کیه ایستادی.

از این که داشت سعی می کرد خودش رو توجیح کنه و من رو مقصر جلوه بده عصبی شدم.

هنوز می خواستم جواب دندون شکنی بدم که بدترین اتفاق ممکنه لحظه پیش اومد و صدای رهام توی کوچه خلوت

پیچید.

- دریا؟

اون یک دریا گفت و هزاران دریا توی گوشم پیچید.

تمام سلول های مغزم فرمان خطر به سیستم عصبیم فرستادند و من فقط ناچار سر جام میخ شده بودم و به سکوت ادامه می داد.

دوباره ناقوص دیگه ای ...

- گل بود به سبزه هم آراسته شد، به به آقای دکتر!

ابرو های رهام توی هم کشیده شد و دست از توی جیبش در آورد.

##پارت هشتادو دو

##سناریو

تمومش کن امیر، بریم بالا حرف می زنیم من توی این محل آبرو دارم.

امیر چهره مسخره و تمسخر آمیزی از خودش نشون داد و در نهایت به ماشینش تکیه داد و دست به سینه گفت:

- نه بابا، پس می دونی آبرو چیه؟ می دونی و اومدی خواستگاری زن من؟ می دونی و زن منو آوردی خونت ...

جلو تر رفتم و انگشت اتحام سمتش گرفتم.

- انقدر زن من، زن من نکن! همین خود تو نبودی که با بی رحمی من رو مثل آشغال از قلبت پرت کردی بیرون؟

سکوت کرد، جوابی نداد چون جوابی نداشت ...

پوزخندی بهش زدم و که بازوم اسیر دست هایی شد و به عقب رونده شدم.

رهام بود که تمام انرژی رو به کار گرفته بود تا از اون مرد منفور زندگیم دورم کنه.

با صدای دادی که از امیر بلند شد ترسیدم و تکون ریزی خوردم.

- دستت رو بهش نزن بی ناموس!

رهام که انگار طاقتش رو از دست داده بود، یقه پیرهن مشکی رنگ امیر رو بین پنجه هاش گرفت و به ماشین تکیش داد.

- حرف دهنتم رو بفهم امیر، نذار حرمت های بینمون بشکنه که این بار من عقب نمی کشم! نذار بشم اون رهامی که دار و

ندارت رو ازت بگیره و حتی یک پاپاسی برات نذاره.

دستش رو از یقه امیر ول کرد و انگشتی گوشه لبش کشید و لگدی به لاستیک ماشین زد و ادامه داد:

- د من اگه بی ناموس و هیز بودن که زنت سه روز توی خونم بود دست بهش نزدم، تو که به خودت هم شک داری اما

توصیه می کنم هیچ وقت به این فرشته ای که گیرت اومده شک نکن چون از برگ گل پاک تره.

امیر آشفته دستی به یقه پیرهنش کشید و موهایش رو مرتب کرد.

- زورت گرفته؟ خواهرم رو دستت نسپردم! زورت از اینه؟ تف به اون خونی که من و تو شریکیم نوش.

من که اون وسط از هیچ کدوم این حرف ها سر در نمی اوردم، گنگ به کشمکش و جروبختشون گوش می دادم.

رهام خواستگار هاله بوده و امیر ردش کرده؟ من اینجا چیکار می کردم؟

من داشتم با هاله و عشقش چیکار می کردم؟

من بازنده بودم، یک بازنده که فقط داره با تقدیرش می جنگه تا لبخند بزنه.

لبه جدول بی جون نشستم و نال زدم:

- کاش تموم بشه این کابوس ...

نگاه هر دوشون به طرفم برگشت و در نهایت صدای امیر اومد.

- بلند شو دریا! باید برگردیم.

رهام خیلی جدی و بدون توجه به عواقب حرفش گفت:

- آدم ها جایی میرن که ارزششون حفظ بشه نه غرورشون له بشه. تو لیاقت دریا رو نداری، در واقع پسر دایی، تو لیاقت

نفس کشیدن رو هم نداری! من اگر جای تو بودم، با کسی که بهم باور داشت این کار ها رو نمی کردم.

رهام داشت حرف های سنگینی به امیر می زد و این شروع جنگ بود اما امیر خیلی خونسرد دست زیر بغلم برد و همون

طور که بلندم می کرد، جواب داد:

- تو یکی از لیاقت حرف نزن که بد طولایی توی رشته بی لیاقتی داری. من صد سال سیاه جنازه خواهرمم روس دوش

نمی ندازم، حالا هی جلوی اعضا خانواده من موس موس کن.

##پارت هشتاد و سه

##سناریو

چقدر امیر وقیح و بی ملاحظه بود، اون یک ذره عاطفه و معرفت توی وجودش نبود و تنفر به تک تک سلول های بدنش

نفوذ کرده بود.

رهام این بار فقط نگاهش کرد، نگاه تیز و برنده ...

به اجبار امیر بلند شدم و ایستادم مقابلش.

- دست از سرم بردار امیر، من و تو راهمون خیلی وقته جدا شده! متالکه تنها گزینه روی میزه.

یکم جدی شد و خشمگین رو به رهام کرد

- برو رد کارت، حرف خصوصی دارم با زنم.

رهام ناچار دور تر شد و به نشونه اطمینان چشم روی هم به سمت فشار داد و چند قدمی عقب تر رفت.

امیر پوزخندی عصبی زد و طرفم برگشت.

از حرکاتش معلوم بود سردرگمه و بدون مقدمه لب زد:

- به این زودی یادت رفت؟ مگه بچه بازیه اومدی تو زندگیم عشقم بودی یادته تو محضر چی بهت گفتم؟ فقط مرگ می

تونه جدامون کنه.

برای اولین بار نالیدم:

- بی معرفت تو من و ول کردی، فردای شب ازدواجت من جلوی روت جون می دادم تو دنبال قرص برای مارال بودی، تازه

طلبکارم هستی؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت. با دست های ظریفم مشتت به سینهش زدم.

- من شرمندگیت رو نمی خوام، من هیچی از تو اون زندگی نکبت باری که برای من درست کرده بودی رو نمی خوام. لبخند عصبی زد و گفت:

- زندگی ما نکبت بار بود؟ این تو بودی که گفتی برو زن بگیر رفتم گرفتم. د لامذهب مگه بهت نگفتم پشیمون می شی؟ بارها بهت گفتم، چرا من و مقصر می کنی؟ مگه تو و مامان گیر نداده بودید زن بگیر؟ بغض به گلویم فشار آورد. همه کاسه کوزه ها سر من شکست.

- حالا از جونم چی می خوای؟ تو که زن گرفتی، الان هم دارید بچه دار می شید. انگار یاد چیزی افتاده باشه که ناراحتش کرده باشه، رنگ صورتش عوض شد و بی توجه به خاکی شدن لباسش، روی جدول کنار خیابون نشست.

- مشکل همینجاست. مشکل اینه که رفتید یه لقمه ای برام گرفتید که هزار نفر دیگه قبلا ازش یه گاز زدن. سئوالی نگاهش کردم، مثل گرگی که زندگیش رو دریده بودن روی آرنجش زانو زد و با صدای خس خس وار لب زد: - اون بچه که من تمام این چند روز دلباختش شده بودم، می خواستم برم تمام اموالم رو به اسمش کنم، توله یکی دیگه بود.

از این که تازه بعد از یک ماه به حرف من رسیده بود، پوزخندی زدم و برای اولین بار بدون مراعات حالش تلخ گفتم: - این داستان برای منی که همون اول اومدم راست و حسینی بهت گفتم و تو زدی زیرش و انگ حسودی بهم زدی، تکراریه امیر خان.

امیر با بغض مردونه ای لب زد:

- الان داری نمک رو زخم می پاشی؟

به ماشینش تکیه دادم و خسته جواب دادم:

##پارت هشتادو چهار

##سناریو

این ها حرف های دلمه! اگر برای تو نمک روی زخمه، برای من خود مرحمه.

بیو از روی زمین بلند شد و اومد طرفم، توی چند سانتی صورتم.

- اره، دیدم کدوم بی ناموسی شده مرحمت! منه احمق اومده بودم بگم "غلط کردم"، اومدم بگم "دریا خانم، شما هنوز خانم خونه منی" اما تو چی؟ اومدم دیدم با مرد دیگه ای جز من داری می خندی، رفتی توی خونهش ...! اونم کی؟ رهام. مردک ... نفسم رو کلافه فوت کردم و سرم رو به نشونه نفی به طرفین تکون دادم که سرش رو نزدیک آورد و پیچ زد:

- گوشت با منه؟

سری تکون دادم و قبل از این که دوباره قضاوت کنه لب زدم:

- اونی که از ماشینش پیاده شدم وکیل بود، کمکم می کنه برای کار های طلاقم، رهام هم ...
 حرفم رو به نیمه قطع کرد و با همون لحن توهین آمیزش گفت:
 - سگ زرد برادر شغاله، نیاز به معرفیش نیست.
 دستی به شالم کشیدم و به عقب هولش دادم و فریاد کشیدم:
 - هرچی باشه گربه صفت نیست! می دونی دلم از چی می سوزه؟ این که بهت گفته بودم، گفته بودم نمیرم، اما وای وای به حال اون روز! جوری میرم که تا آخر عمرت بفهمی هر اشتباهی به تاوانی داره. حتی اگه به قیمت عذاب کشیدن خودم باشه.
 پوزخندی زد و درب ماشین رو باز کرد و اشاره به نشستم کرد.
 - بشین، خوبیت نداره جلوی ملت صدات رو بندازی روی سرت.
 به ناچار نشستم. به محض نشستم به طرفش برگشتم که اخم هاش رو توی هم کشید
 - عذاب؟ از کدوم عذاب حرف می زنی؟ نبودی این چند روز ببینی این امیری که رو به روت نشسته چی کشیده.
 سرم رو به داشبرد تکیه دادم تا یکم از تشنج های مغزم کم تر بشه.
 با استارت خوردن ماشین، هول زده سر بالا اوردم.
 - کجا؟ من بر می گردم خونه رهام! تو هم هر جا دوست داری برو. من از این رابطه بی معنی کنار می کشم! درسته می میرم ولی از هر روز مردنم بهتره.
 مشتیی به فرموش کوبید و انگشت اشارش رو طرفم گرفت.
 - تمومش کن این مسخره بازی ها رو دریا! من همینجوریش دیگه دارم رد می دم؛ تو دیگه بد ترش نکن از خر شیطان پایین بیا.
 نگاهی به حال و روزش انداختم.
 من حتی اگر دیگه دوستش نداشتم، حتی اگر به جای شوهرم قبولش نمی کردم. باز هم نمی تونستم توی این وضعیت ببینمش و تنه اش بذارم.
 یقه لباسم رو از گلو فاصله دادم تا بهتر نفس بکشم.
 انگار مجرای تنفسم بسته شده بود.
 - خوبی؟
 با تندی طرفش برگشتم و تشر زدم:
 - توقع بهتر از این داری؟
 سرش رو به صندلی تکیه داد و سیگاراش رو بیرون آورد و گوشه لبش گذاشت.
 سیگار پشت سیگار داشت ریه هاش رو از پا در می آورد و خودش نمی خواست قبول کنه.
 بدون معطلی سیگاراش لای لب هاش بیرون کشیدم و از پنجره بیرون پرتش کردم.

##پارت هشتاد و پنج

##سناریو

نکش!

با لبخند بی جونی تو چشم هام زل زد و بدون هیچ حرفی دوباره استارت زد و قبل از این که بخوام عکس العملی نشون بدم پاش رو روی پدال گاز فشار داد.

جیغ کوتاهی کشیدم و میخ صندلی شدم.

آب دهنم رو فرو بردم و به محض این که حالم جا اومد، فریاد زدم:

- چیکار می کنی؟ منو برگردون همونجا.

انگار صدام رو نمی شنوید که دوباره با همون لحن ادامه دادم:

- با تو ام امیر؛ گوش می دی یا نه؟

طی یک حرکت بدون برنامه ریزی ماشین رو زد کنار خیابون و ماشین رو ناشیانه پارک کرد.

- چی میگی دریا؟ چه انتظاری از من داری؟ انقدر بی غیرت شدم که بزارم زخم بره خونه اون بی ناموس.

وای که داشت با حرف هاش انرژی رو ازم می گرفت و من دیگه تاب مقابله نداشتم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم تا حداقل برای چند دقیقه تمرکز کنم که نزدیک اومد و پیچ زد:

- ببین من نازت رو می کشم، انتظارت رو می کشم، درد می کشم، فریاد می کشم ولی بد از این همه مدت انقدر نقاش خوبی نشدم که ازت دست بکشم.

سرم رو بالا اوردم و توی چشم هاش خیره شدم

- سیاه بازی می کنی؟ این دوست داشتنت قد یک بند انگشت هم نبود لعنتی!

سکوت کرد و فقط بهم خیره شد.

دیگه مهم نبود دیگه مقصد کجاست.

مهم نبود چی پیش رو دارم؛ حالا تنها هدفم فقط کندن این دندون لق بود که هر روز شیریه جونم رو از درد می مکید.

امیر پوف کلافه ای کشید و دوباره استارت زد.

عصبی تر از قبل، صاف تکیه دادم به صندلی و تنها سوالی که توی ذهنم نقش بست همین بود "چرا متوجه نمی شد خسته شدم؟"

سنگینی نگاهش رو به راحتی می شد حس کرد و حالا من خودم رو متفاوت نشون می دادم.

بدون توجه سرم رو به سمت پنجره تکیه دادم که امیر توی سکوت سنگین ماشین، دستش رو به سمت ضبط برد و آهنگی که از قضا اسمش "دریا" بود شروع به پخش کرد.

(دریا، تو می دونی که جای پای ما کجا بوده/ دریا، تو می فهمی که واسه جدایی ما زوده)

تلخندی به این تیکش زدم که صداش بند تر شد.

(دریا، من و اون مثل ساحل و مثل موج می مونیم/ دنیا، چیکار کردی با ما، اخه بی هم نمی تونیم.)

حتما با این کار قصد داشت دلم رو به بازی بگیره و من تمام تلاشم رو برای خنثی بودن به کار می گرفتم.

با ورود ماشین به پارکینگ خونه ای که کمتر از قصر عذابم نبود، آهی سر دادم که امیر ریموت رو از جلوی فرمون برداشت درب سیاه رنگ پارکینگ رو باز کرد.

به محض ورودمون چهره هاله در حالی که موهاش رو دورش پرشون کرده بود عینک آفتابی زده بود و توی حیاط نشسته بود، نمایان شد.

به چهره شیرینش لبخندی زدم که صدای جیغش توی فضا پخش شد.

با اشاره امیر از جلوی درب کنار رفت تا وارد بشیم.

پیاپیاده شدنم همانا و فرو رفتن توی آغوش همیشه گرم هاله همانا.

##پارت هشتادوشش

##سناریو

فکر کردم جدی جدی این دفعه گذاشتی رفتی نامرد.

دم گوشش آهسته و طوری که به گوش امیر نرسه پچ زدم:

- رفته بودم، داداشت نداشت سایه ام سنگین بشه.

با ذوق از بغلم بیرون اومد و گفت :

- حالا بیا بریم تو بعدش برام بگو کجا بودی کلک!؟

با شنیدن صدام از طرف امیر که اسمم رو صدا زد به سمتش برگشتم و «هوم»ی زمزمه کردم.

تمام شوق و ذوقش از سردی لحنم پرید و با صدای آروم و غمگینی زمزمه کرد:

- میرم تا سر خیابون، برمی گردم.

سری تکون دادم و سمت پا گرد آپارتمان رفتم.

هنوز قدم اول رو بر نداشته بودم که درب واحد پایین باز شد و بابا حاجی با قد بلندش اومد بیرون.

- به، دریا خاتم که اینجاست! خوبی بابا جان؟

آروم به سمتش رفتم و به عادت بغلش کردم و پناه گرفتم.

آروم سرش رو نزدیک آورد و دم گوشم لب زد:

- عشقت چه کارها که به پسر مجنون من نکرد!

با بغض از بغلش بیرون اومدم و با مامان ملیحه که پشت درب ایستاده بود سلام کردم و اونم مثل هر کسی که بعد از مدتی

من رو دیده بود گرم جواب داد:

- سلام دریایی، تو که دل ما رو هزار راه بردی دختر! البته حاجی گفت جات امنه.

لبخندی زدم و همراه هاله طرف واحدمون حرکت کردم.

- وای نمی دونی از وقتی نبودی چه قشقرقی اینجا به پا بود! بعد اون شب خواستگاری فرمالیته محض باد کردن رگ غیرت

امیر، بیچاره یک خواب خوش نداشت.

هاله با شوق برام حرف می زد و من فقط گوش می دادم تا برسه به بحث مارال و من بفهمم چی شده بالاخره که امیر کامل

از اون قضیه چیزی بهم نمی گه.

وارد خونه شدیم و من حتی توجهی به مرتبی خونه نکردم و فقط با خستگی روی مبل نشستم.

هاله دوباره بحثش رو از سر گرفت و با آب و تاب ادامه داد:

- وای که نگم برات مارال خانوم چه تو زردی از آب در اومد هرزه خانوم.

با مین به دهنش خیره شدم تا سیر تا پیاز داستان رو برام بگه.

این چند روز توجه خاص امیر بهم بیشتر شده بود اما رفتار های عجیب خودش داشت کلافم می کرد.

رهام بیچاره چند باری به خونه زنگ زده بود تا حال و هوای من رو بپرسی و بین حرف هاش نامحسوس از هاله می گفت و

منم متوجه علاقتش شده بودم.

نمی فهمیدم مشکل امیر با نزدیکی این دوتا بیچاره چی بود و داشت یکه تازی می کرد.

دل از صفحه سیاه تلویزیون کندم و خیره به درب شدم که امیر وارد خونه شد.

- سلام!

داشت سعی می کرد دلم رو به دست بیاره؟ داشت بازیم می داد؟

بی جواب فقط نگاهش کردم ...

نگاه سنگین، باید می فهمید شکستن غرور چه طعمی می داد.

نزدیک اومد و کیف کاریش رو روی زمین گذاشت و کنارم روی مبل نشست.

##پارت هشتاد و هفت

##سناریو

جواب سلام واجبه ها!

چشم چرخوندم و ازش فاصله گرفتم و زیر لب جواب داد:

- گیرم که علیک!

شاید جوابم تیز و برنده بود اما عجیب حس آرامش و خونسردی به وجودم سرازیر کرد. حالا این من بودم که خواب شب و

روز امیر رو ازش می گرفتم تا از برگردوندن من پشیمون بشه.

- دل خسته من طاقت این بی مهری دلبر رو نداره ها!

یکه خوردم و اخم توی هم کشیدم و همزمان لب زدم:

- تا الان هم هرچی کشیدم تاوان اشتباه هام نبوده، توان این محبت های بی جام بوده که حالا به این روز افتادم.

چشم هاش رو مظلوم کرد و از روی مبل پایین اومد و جلوی پام به حالت زانو وار نشست.

این حرکت های غیر قابل پی بینیش هر بار من رو توی شوک جدیدی فرو می کرد و به یاد امیر گذشته می انداختم.

- بگم غلط کردم چی؟ ببین منو دریا! انقدر دل تنگ گذشتمونم که خود کلمه دل تنگی ام اصل مطلب رو ادا نمی کنه.

از روی زمین بلندش کردم و چند قدمی دور شدم

- تو کاری رو با من و قلب و روح کردی که حالا حالا ها دلم باهات صاف نمی شه. اگر می بینی الان اینجام فقط می خواستم یک فرصت دیگه به زندگیمون بدم ما هیچ اشتیاقی بهش ندارم چون اسمش وفاداری نیست، حماقته.

یکم از رک بودنم جا خورد و سر آخر امیدش کور شد.

سمت اتاق قدم برداشتم که صدایش از پشت بهت رسید

- ولی من هرگز بیخیال این عشق نمی شم.

کی بود می گفت بالا تر از سیاهی رنگی نیست؟ پس رنگ این روز های زندگی من چی بود که تیره تر از هر زمانی به نظر می رسید؟!

درب اتاق رو به عادت دو شب گذشته قفل کردم تا تنبیهی باشه برای امیر که حداقل برای مدتی دور ازم باشه تا بلکه هوام از سرش بپره.

امیر تعهدی به من نداشت تمام باور هام رو زیر پاهاش له کرد و حالا من دریای دل سنگی بودم که قناری هم برام ناله سر می داد.

صدای بمی از پشت اتاق اومد که باعث شد دست از خیال و وهم بردارم.

- باز کن این در رو! به خدا دوری و قهر هیچ مشکلی رو حل نمی کنه.

چی خیال می کرد با خودش؟ که من قهر کردم؟ من از همه چی بریده بودم و دلم فقط تنهایی می خواست.

آهسته درب رو باز کردم و سرم رو پایین انداختم.

- نیاز دارم با خودم کنار بیام، برای یه مدت بذار تنها باشم.

دستش رو تکیه دیوار کرد و از بالا تا پایین زیر نگاهش ذوبم کرد.

- بین من و تو هنوز یک نفر داره سعی می کنه این رابطه رو حفظ کنه!

تلخ نگاهش کردم و سر آخر لب زدم:

- اون یک نفر من نیستم.

نفسش رو کلافه فوت کرد و چشم بست و با اکراه و ناچار گفت:

- فقط یک هفته! تا سه شنبه هفته دیگه باید بشی همون دریا سابق؛ متوجه ای؟

شاید یک هفته زمان کمی بود اما فرصت خوبی بود. چشم روی هم گذاشتم و حرفش رو تایید کردم.

##پارت هشتادو هشت

##سناریو

دوباره درب رو بستم و چراغ اتاق رو خاموش کردم.

خسته روی تخت دراز کشیدم. این تخت لعنتی دیگه مثل قبل برای معنای آرامش رو نمی داد.

امیر با لگد زده بود زیر هر چی که توی زندگیمون ساخته بودیم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و بعد از مدت ها تصمیم گرفتم سری به فضای غیر واقعی اون تو بزنم.

وارد تلگرام شدم و تمام پیام ها رو ندیده گرفتم و نگاهم روی شماره ناشناسی افتاد که اسمش فقط یک حرف تایپ شده

بود (A).

وارد صفحه چتش شدم که فقط یک کلمه نوشته بود "سلام".

از روی قریضه و بی فکر جواب متقابل دادم که روی حالت تایپ رفت و انگار منتظر بود.

من این آدم رو می شناختم؟

"خوبی؟"

فقط در جوابش به کلمه "نه" اکتفا کردم که بدون مکث پیغام بعدیش اومد.

"چیزی شده؟"

بدون شناخت، بدون هیچ حس غیر عادی بهش اعتماد کردم، انگار حدس می زدم اون تنها کسیه که می تونه حرف هام رو متوجه بشه.

پرده رودربایسی رو کنار زدم و تایپ کردم: " چون شدم اسباب بازی مرد زندگیم که براش یک گزینه انتخابم! سخته. متوجه

ای؟"

کمی مکث کرد، جوابی نیومد فقط پیامم خونده شد.

یک دقیقه یا یک ساعت من زل زده بودم به پروفایلی که فقط عکس دست بچه نوزاد روش بود.

بالاخره پیام جدیدی ظاهر شد " چرا از زندگیش نمی ری؟"

چی باید می گفتم؟ من چرا هنوز توی زندگیش بودم؟ انگار تمام تصمیماتم برای طلاق جدی نبودند و هر لحظه پی بهونه ای برای حتی لحظه ای با امیر می گشتم.

بی تردید نوشتم "عاشق که باشی، تموم سردی هاش رو به جون می خری تا فقط یک دقیقه بیشتر کنارت باشه".

با ارسال شدن پیامم گوشی رو خاموش کردم و بدون توجه به غریبه آشنا، خوابیدم.

از محوم بیرون اومدم و لباس هایی که دلتنگشون بودم رو پوشیدم.

رنگ آبی پاستیلی و پوست روشنم، چهارم رو باز تر کرده بود و حالا شده بودم دریایی که قبلا انتظارش رو داشتم.

با این تفاوت که دیگه از ته دل لبخند نمی زدم.

قفل درب اتاق رو باز کردم و با خونه خالی که هیچ کس جز خودم توش نبود، رو به رو شدم.

تعجبی هم نبود که امیر صبح چهار شنبه نره استخر و با دوست های گرمابه و گلستانش قرار نذاره.

بی انگیزه گوشیم رو دوباره چک کردم و سری به اون شماره ناشناس زدم و با دیدن پیام کوتاهی که فقط نوشته بود "

متاسفم"، کج خندی زدم و مشغول شستن ظروف توی سینک شدم.

با تمام شدن ظرف ها، دست هام رو خشک و همزمان درب یخچال رو باز کردم.

مثل همیشه امیر توی خرید کم نداشته بود و از هر چیز بهترین رو خریده بود.

برای خلاص شدن از افکارم که مدام مزاحمم می شدند و آرامش رو صلب می کردند، شروع به آشپزی کردم. طی یک سال زندگی مشترک حداقل شده بودم آشپز نصفه و نیمه ای که به طرز ناشیانه ای غذا می پخت. آشپز خونه ی کوچیکمون که تمام وسایلیش رو امیر با زحمات خودش برام بالا ترین مدلش رو گرفته بود رو از نظر گذروندم و در نهایت به فسنجون ملس رضایت دادم.

##پارت هشتادو نه

##سناریو

با وسواس تمام موادش رو به ترتیب دستور توی قابلمه ریختم و فقط محض دلخوشی خودم انجامش دادم و اصلا دوست ندارم امیر فکر کنه که رفتارم داره مثل گذشته می شه. به ساعت نگاه کردم و با دیدن عقربه هایی که شماره سه بعد از ظهر رو نشون می داد، تازه پی بردم که من اصلا چیزی نخوردم و این دل پیچه هم اثر مخرب همون بود. با بالا و پایین شده دسته درب به خودم اومدم و موهام رو بالای سرم جمع کردم. امیر با کت بلند و مردونش که حسابی بازو های پهنش رو نشون می داد وارد شد. با دیدنم که تفاوت زیادی از دیروز تا حالا کرده بودم، لبخند زد و جلو اومد. - سلام بانوی آبی من. در جوابش ساده سلام کردم که ذوقش کور شد اما به روی خودش نیورد و نفس عمیقی کشید و بوی فسنجون به ریه هاش نفوذ کرد. - چه رایحه خوشی! فقط به سر تکون دادنی اکتفا کردم که کتش رو به چوب لباسی دم درب آویزون کرد و وارد سالن شد. - اینجوری قهر می کنی زندگی برام زهر می شه ها. با کینه طرفش برگشتم و همونطور که پوست شکلات رو باز می کردم جواب دادم: - من قهر نیستم، فقط دیگه نمی خوام بشم اون احمق سابق! دستی به موهایش کشید و ساعتش رو از دور مچش باز کرد و آخرین دکمه پیرهن سفیدش رو خلاص کرد. - درست می شی! به چند وقتی آزادت گذاشتم حساب شوهر داری از دستت خارج شده دریا خانم. این مرد مقابلم درست مثل همونی بود که من عاشقش شده بودم. با همون حس شوخ طبعی و گاهی جدیت و مردونگیم. تا عوض کردن لباس هاش، میز رو چیدم و بشقاب امیر رو مملو از برنج کردم و برای خودم یک کفگیر بیشتر نریختم. این کم خوریم دست خودم نبود و بی دلیل داشت وزنم رو فقط کمتر می کرد.

در حالی که لباس تو خونگی راحتی پوشیده بود از اتاق بیرون اومد و نگاهی به میز انداخت و با اشتها نشست.

- چرا برای خودت انقدر کم کشیدی؟

قاشقم رو برداشتم و با صدای آرومی لب زدم:

- میلم نمی کشه!

اخم هاش رو توی هم گره زد و از توی دیس یک کفگیر دیگه برام برنج کشید.

- همش تقصیر همین نوتلا و شکلات هاییه که می خوری دیگه! جلوی میلت به غذا رو می گیره.

به بشقابم اشاره کرد و با جدیت ادامه داد:

- تا تهش می خوری ها! من زن چاق دوست دارم.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و فقط لبخند زدم و به زور قاشق به قاشق غدام رو فرو می بردم.

امیر تمام بشقابش رو خالی کرد و نفس راحتی کشید.

- آخیش، توی این چقد وقت بود غذای درست و درمون نخورده بودم! مامانم هم که اصلا به فکر این پسر در به درش نبود.

بدون این که جواب بدم بشقاب ها رو جمع کردم و قبل از این که داخل آشپز خونه برم، پرسید:

- تو خونه اون مرتیکه بودی براش آشپزی کردی؟

با خونسردی طرفش برگشتم و محض در آوردن حرص با لبخند کذایی گفتم:

- آره! قرمه سبزی.

##پارت نود

##سناریو

خیلی جدی از پشت میز بلند شد و قدم بلند طرفم برداشت که ترسیده بشقاب ها رو توی سینک گذاشتم.

امیر تا کمر روم خم شده بود و مرزی تا سقوط نداشتم.

نفس های پر فشار روی قسمت جناق سینه و گردنم فرود می اومد که صدای مهبیبی از توی راه پله ها به گوش رسید.

ترسیده از هم فاصله گرفتم.

- چه خبر شده؟

شونه ای بالا انداختم و دوتایی طرف راه پله ها حرکت کردیم.

صدای تیز و بنفش مارال که بی داد می کرد توی مارپیچ پله ها پیچید.

امیر با صورت سرخ شده، پله ها رو دون دون پایین رفت و منم ترسیده پشت سرش راه افتادم.

مارال که با دیدن ما متعجب شده بود و منم همین حس رو بهش داشتم.

با همون صدای خش دارش رو به من فریاد زد:

- تو! همین خود تو بودی که زندگی من رو به گند کشیدی.

متعجب به پله اخر رسیدم و سوالی به امیر نگاه کردم که رگ گردنش متورم شده بود.

- بهت نگفته بودم دور خانوادم پیدات نشه؟

مارال کیف دستیش رو روی زمین گذاشت و به جا کفشی تکیه داد و نالون گفت:

- من واسه خاطر تو نیومدم! به هوای بچم اومدم که بابای بی لیاقتش تویی.

من که از بحث های بی سر و تهشون چیزی سر در نمی اوردم، از پشت امیر بیرون اومدم و از مارال پرسیدم:

- مطمئنی من زندگیت رو به گنداب کشیدم یا تو و امیر روزم سیاه کردید و شبم به آتیش کشیدید؟

نگاهش رنگ خشم گرفت و جلو اومد و از بالا بهم نگاه کرد

- که چی؟ اومدی برگردی سر خونه زندگی که امیر برات ساخته؟ نه دریا خاتم این قهر و آشتی ها به جایی نمی رسه که

خودت رو پیش امیر عزیز تر کنی. اومدم بهت ثابت کنم حالا که بچمون داره توی وجود من رشد می کنه تو باید دمت رو

بزاری روی کولت ...

هنوز جملش تموم نشده بود که امیر فریاد کشید:

- مارال، تمومش کن این بازی مسخره رو!

بابا حاجی که نمی دونست با این دختر پر سر و صدا چیکار کنه، جلو تر رفت و آرم گفت:

- بیا بریم تو بابا، خوبین نداره صدامون رو همسایه ها بشنون!

مارال که انگار جنون عصبی بهش داد دست داده بود نمی تونست خودش رو کنترل کنه و دوباره جیغ کشید:

- از کدوم آبرو حرف می زنی آقا جون؟ پسر شاخ شمشادست می خواد زن حاملش رو طلاق بده! این بود اصالت و شرف

خانوادگیتون؟

امیر دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و مارال به این علم شنگه ای که راه انداخته بود خاتمه داد.

جلو تر رفت و روی آخرین پله ایستاد و خیلی جدی و تهدید وار، انگشت اشارش رو طرف مارال گرفت.

- داری جوک میگی یا سیاه بازی می کنی؟ د آخه منه بی همه چیز وقتی نمی تونم کسی رو حمله کنم، چجوری اون بچه

حروم زادت مال من باشه؟

برای چند لحظه سکوت سنگینی توی فضا حاکم شد.

من چی داشتم می شنیدم؟ من حالم خوش نبود یا امیر؟

##پارت نودو یک

##سناریو

یعنی ... یعنی تمام این مدت امیر داشته همچین راز بزرگی رو توی زندگیمون مخفی می کرده و تمام ایل و طایفشون اجاق

من رو کور می دونستند؟

وای که چقدر این مرد مقابلم رو نمی شناختم. همونی که باعث این همه تحقیر بود و دم بالا نداده که ایراد از خودش.

پاهام از تک و تا افتادند و بی جون دست به نرده ها گرفتم و به نقطه نا معلوم خیره شدم.

فقط اون لحظه می تونستم چهره آشوب مارال رو ببینم که چطور بعد از شنیدن این حقیقت توی عالم بهت رفته بود.

اون هم مثل من زندگیش نابود شده بود ...

ایر که بعد از چند ثانیه پر تشنج تازه حال روز من رو دیده بود طرفم اومد و جلوی پاهام زانو زد.

- خوبی؟ دریا؟

من باید چی جواب می دادم؟ واقعا خوب بودم؟ نه هرگز. اما زنی نبودم که در مقابل رقیبم اینطور سست بشم و بی اراده

زار بزنم.

دست به نرده ها گرفتم و بلند شدم.

- آره خوبم!

مارال که از نگرانی امیر نسبت به من حسودیش شده بود نزدیک شد و با تشر گفت:

- جمع کنید این مسخره بازی ها رو!

هنوز توی هلاچی حرفش بودم که دست دور گردنش برد و همون گردند بند ماهی شکل رو از دور گلوش باز کرد و با

چندشی به طرفم پرتاب کرد که روی زمین افتاد.

- بیا، ارزونی خودت! من این طناب دار رو نمی خوام.

تا خواستم خم بشم، دست امیر مانع شد.

- دریا لیاقتش بیشتر از این هاست. برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!

متوجه شدم که دیگه نمی تونه اونجا بمونه و شاهد باشه که تمام آرزو ها و غرورش به باد بره.

حتی با این که دل خوشی ازش نداشتم ولی دلم براش سوخت.

انقدر فکرم مشغول بود که متوجه نشدم چطور کیفش رو برداشت و درب حیاط رو محکم بهم کوبید.

فقط حضور امیر کنارم بود که باعث شد تیز بهش نگاه کردم و بابت بزرگ ترین دروغ زندگیش پر کینه و مجازات گرانه

خیره بشم توی چشم هاش.

بوی عطرش زیر بینیم داشت اذیتم می کرد که پشش زدم و با حالی که برام نا آشنا بود سمت طبقه بالا رفتم.

این همه اتفاقات مسخره این مدت همش زیر سر غرور کاذب امیر بود که نمی خواست بگه مشکل از خودش و پشت عیب و

ایراد من پنهان شد و حتی ملایحه خانم هم پشتش رو گرفت.

من چقدر زن احمقی بودم!

خودم رو داخل خونه پرتاب کردم و رفتم لب پنجره و بدون توجه به سوز هوای اوخر پاییز، فقط هوا رو بلعیدم.

صدای امیر از پشت سر باعث شد از خلسه سوز و سرما و اشک بیرون بیام و سمتش برگردم.

- متاسفم، دریا باور کن من هم به اندازه تو شوکه شدم وقتی ...

تیز نگاهش کردم و با نهایت کینه و خشم غریدم:

- هیچی نگو امیر که حتی اگر یک کلام دیگه حرف بزنی تضمین نمی کنم دیگه با هم چشم تو چشم بشیم.

با حالت مظلومانه اما از جنس پشیمونی ساکت شد و سکوت به خونه حاکم شد.

این بزرگ ترین شوک زندگیم بود و حتی نمی تونستم درکش کنم.

هیستریک وار قهقهه زدم و رو بهش گفتم:

#پارت نودو دو

#سناریو

خوب تا الان نقش بازی می کرد امیر خان! تو یک سال تمام می دونستی و اینجوری منو بازی دادی؟

هنوز می خواست خودش رو توجیح کنه که دستم رو باور اوردم تا فعلا ساکت باشه.

- نه هیچی نگو! هیچی نگو تا بیشتر از این به خودم لعنت نفرستادم.

کلافه تیشترتش رو صاف کرد و روی مبل نشست.

اون هم داشت حق رو به من می داد اما دیگه فایده نداشت. نوش دارو بعد از مرگ سهراب هیچ درد از من دوا نمی کرد و

چه بسا نمک روی زخمم می پاشید.

جلوش رفتم و کنارش روی مبل نشستم و طرفش مایل شدم.

روی صورتش خم شدم و یقه لباسش رو بین مشتم گرفتم و جیغ زدم:

- اره باید هم اینجوری خودت رو به موش مردگی بزنی وقتی من شدم گرگ بارون دیده وقتی همه سر پناه داشتن.

نتونست تحمل کنه که دارم یکه تازی می کنم و خیلی زود مشتم رو از دور یقش باز کرد.

- آروم بگیر دریا، بابا به پیر به پیغمبر به همون خدای بالا سر، من خودم تا هفته پیش نمی دونستم.

با این که می دونستم داری مثل چی دروغ می گه اما چشم هام اجازه نمی داد خورد شدن غرور مرد زندگیم رو ببینم و

ازش فاصله گرفتم.

تار شدن چشم هام جلوی دیدم رو گرفته بود و توی همون فضای مبهم، بدون حرف طرف اتاقمون رفتم و با لگد درب رو

بهم زدم.

نگاهی توی آئینه به خودم انداختم و موهام رو پس زدم.

حالا من با چه عشق و غرور و امیدی به این زندگی دو نفره اجباری که قلب هامون هزار کیلومتر از هم فاصله گرفته بود،

ادامه می دادم؟

بی فکر شونه رو از روی میز برداشتم و بی هدف به موهای مشکی و مواجم کشیدم.

از ریشه تا پایینشون که به کمرم می رسید.

دستم رو طرف قیچی دراز کردم و بدون فکر به عواقب و پشیمونی کارم، تره ای از موهام رو جدا کردم و از زیر گلو

چیدمشون.

باز به آئینه خیره شدم و تره دیگه رو جدا کردم و به همون اندازه کوتاهشون کرد.

اشکی که از گوشه شقیقم سمج آویزون شده بود رو پس زدم و رژم روی صورتم پخش شد.

موهایی که کوتاهشون کرده بودم رو با کش بستم و به عنوان یادگار زخم دلم توی جعبه زرشکی رنگ روی میز گذاشتم.

من داشتم صورت مسنله پاک می کردم یا با کوتاه کردن موهام خودم رو مجازات می کردم؟

هیچ کدوم!

چراغ های اتاق رو خاموش کردم و دست به موهام کشیدم و همونطور روی تخت دراز کشیدم.

حالم خوش نبود. مثل اون روز هایی نبود که با ذوق برای امیر لباس عروسی می پوشیدم تا اون ناز دخترنم رو بکشه.

اما حالا چی؟ اون ذوق و عشق کجا رفت؟

بالشت رو روی صورتم فشار دادم و از ته دل زار زدم اما اجازه ندادم صدایش بیرون بره و بین پر های بالشت خفشون کردم.

جنین وار توی خودم جمع شدم و چشم هام رو بستم ...

با صدای شکستن شیشه، هول شده از خواب پریدم و نگاهی گنگ به اتاق تاریک انداختم.

#پارت نود و سه

#سناریو

هنوز هوا تاریک بود.

دست و پام رو گم کردم و بی ترید قفل اتاق رو باز کردم.

سالن هم تاریک بود.

جلو تر رفتم و با دیدن آباژوری که کنار مبل روشن بود نفس راحتی کشیدم.

نگران قدم دیگه ای بداشتم و با دیدن امیر که روی زمین نشسته بود و موهای طلایش روی صورتش ریخته بود و شیشه

مشروبی کنارش شکسته بود، "هین" آرومی کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم.

انگار حضور من رو متوجه شد که سر رو بالا آورد و نیم نگاهی بهم انداخت.

با دیدن صورت قرمز و چشم های به خون نشستش ترسیدم و جلو رفتم.

- امیر؟ چی شده؟

با دیدن بطری شکسته و خالی شراب سفید باید می فهمیدم هوشیاری درستی نداره.

دوبار روی شونش زدم و دوباره صدایش کردم.

- امیر؟ صدام رو می شنوی؟

مبل ها رو دور زدم و رو به روش نشستم.

کف سرامیک ها سرد بود و باعث شد خواب از سرم بپره.

سرش رو بالا آورد و دوباره خیر شد توی صورتم و در نهایت با بغض پنهان و صدای خش دارش آروم گفت:

- موهات! چی شدن؟

دستی بهشون کشیدم و چشم ازش دزدیدم.

- کوتاهشون کردم. اذیتم می کردن!

سکسکه ای زد و سرش رو به عقب هول داد.

دست روی پیشونش گذاشتم و از شدن دمای بدنش زود برداشتم و هول زده دکمه لباسش رو باز کردم.

- تب داری! این چه کوفتی بود خوردی؟

جواب نداد، در واقع انقدر هوشیار نبود که بتونم حرفم رو تحلیل کنه.

با این که ازش دلخور بودم و به اندازه تمام عمرم ازش کینه داشتم اما نمی تونستم توی اون وضع ببینمش و بی تفاوت باشم.

تکه شیشه های شکسته رو از با دقت از روی زمین برداشتم که توی همون حالت لب زد:

- مراقب دستت باش؛ زخمی نشه.

به نگرانش پوزخندی زدم و به کارم ادامه دادم و در نهایت تماش رو توی سطل آشغال خالی کردم و با پر کردن لیوان آبی سمت امیر رفتم.

- بیا بخورش.

دستم رو پس زد و فقط سرش رو بیشتر تکیه مبل کرد

- تشنم نیست؛ خوابم میاد! آروم کن.

من باید چی کار می کردم؟ یقینا تصمیمی جز عمل کردن به حرفش نداشتم.

لیوان آب رو روی میز گذاشتم دست از شونش گرفتم و کمکش کردم بلند بشه.

انقدر دمای بدنش بالا بود که حتی منم از این حرارتش گرم شدم.

وزنش رو روی شونه هام انداختم و کمکش کردم و روی تخت دراز بکشه.

حالا من جلوی روم یک پسر بچه لجباز و سیر به هوا داشتم که با مادرش لج کرده بود حسابی گرده خاک به پا کرده.

پیرهنش رو از تنش کجا کردم و با زحمت بیرون اوردم.

جوراب و کفش هاش رو گوشه اتاق گذاشت و بدون شرم کمر بند شلوارش رو باز کردم و اجازه دادم برهنه بشه.

اون فقط چشم هاش رو بسته بود و نفس های سنگین می کشید.

##پارت نودو چهار

##سناریو

پتو رو تا زیر گلویش بالا کشیدم و موهایش رو به عقب هول دادم.

چند وقت می شد نوازشش نکرده بودم؟

بالشت رو از کنارش برداشتم و به قصد ترک اتاق از تخت فاصله گرفتم که مچ دستم اسیر شد.

- نرو دریا! لااقل امشب نرو بزار این مرد شکسته آروم بشه. کنارم بخواب، مثل قبلا.

این حرف ها رو در حالی می زد که اصلا متوجه رفتارش نبود و بی تعادل کلمات رو کنار هم می چید.

باید دلم برایش می سوخت؟ اره سوخت بد جور هم آتیش گرفت و خاکستر شد.

تسلیم شدم مثل همیشه ...

کنارش دراز کشیدم و اجازه دادم دستش دورم حلقه بشه و من رو مهمون اون تب و حرارت بدن عریانش کنه.

به طرفش برگشتم و درست مثل چند ماه پیش که زندگیمون هنوز طعم تلخ نچشیده بود، دست روی سینش گذاشتم و ووبا سر انگشت خطوط فرضی کشیدم تا بالاخره نفسش سنگین شد.

زن نبودم امشب دلم برای شوهرم نمی لرزید و هوس چند ثانیه آغوشش رو نمی کردم.

صبح جمعه بهترین روزی بود که می شد بی دقدقه بخوابی و به هیچ چیز فکر نکنی.

اما من دریای طوفانی بودم که حتی روز های جمعه هم آرام و قرار نداشتم.

طوری که امیر از خواب بیدار نشه، ازش فاصله گرفتم و سمت حمام رفتم.

عادت نداشتم به موهای جدیدم و هر چند دقیقه یک بار بهشون دست می کشیدم.

لباسم رو از تنم در آوردم و بی مکت زیر دوش آب گرم ایستادم.

شاید این آخرین روز پاییز بود که دلم هوس بستنی شکلاتی کرده بود اون هم توی اتاق گرم زیر پتو.

موهای کوتاهم رو شامپو زدم و با وسواس شستمشون.

بعد از چند دقیقه درحالی که نفسم بند اومده بود، حوصله رو دور بالا تنم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم.

امیر که حالش حساسی از دیشب بهتر شده بود و مستی از سرش پریده بود، نگاهی بهم انداخت و لبخند مهوی زد.

- می دونی چند وقته منتظر صبح با این منظره از خواب بیدار بشم؟

خجالت زده دستم رو به حالم گرفتم و موهای کوتاهم رو پس زدم.

- خوبیت نداره اینجوری زل می زنی به من.

ابرو هاش بالا پرید و با همون حس شوخ طبعیش آرنجش رو جک سرش کرد و خیره تر زل زد بهم.

- نه بابا؟ واسه نگاه کردن به زنم قانون گذاری شده؟ چه طور طی این یک سال تمام تن و بدنت رو از نظر گذروندم چیزی

نبوده، حالا یک شبه نامحرم خانوم شدم؟

اخمی توی هم کشیدم و بی جواب موهام رو شونه زدم که باز خودش ادامه داد:

- در ضمن موهاش هم اصلا خوب نشده! من دریای موج موهای خودت رو می خوام.

لباس قرمز و شلوارک مشکی رنگم رو بیرون کشیدم و حق به جانب رو به روش ایستادم.

- زیاد احساس مالکیت بهم نداشته باش، من هنوز سر درخواست طلاقم هستم؛ اگر هم دیشب اجازه دادم بغلم کنی فقط به

خاطر این بود که ...

نداشت حرفم رو تموم کنم و وسط پرید:

- به خاطر این بود که دلت برام تنگ شده بود، نگو که نبوده چون باور نمی کنم.

به شیرین بازی ها و بلبل زبونیش، پوزخندی زدم و مرطوب کننده رو به پوستم مالیدم

##پارت نود و پنج

##سناریو

هه عادت کردم دیگه، دو روز اولشه همینقدر مهربونی! از فردا می شی همون امیر سابق که غرورم رو زیر پاهات با خودخواهی له کردی.

نگاهش جدی شد و سکوت کرد. حتما خودش متوجه شده بودم آفتاب پرست شده و هر روز رنگ و چهره جدیدی ازش می بینم.

امیر رو با چهره برزخیش توی اتاق تنها گذاشتم و وارد آشپز خونه شدم.

احمق نبودم که اینجوری دلم براش می رفت؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و جای ساز رو به برق زدم.

صدای تق تق ریتم داری که از درب سالن به گوش رسید قطعا رمز ورود هاله بود.

بدون اجازه و هیچ خواهشی درب رو باز کرد.

- صاحب خونه؟ هستی؟

از توی آشپز خونه، طوری که صدام به گوشش برسه گفتم:

- تو که اومدی! مگه فرقی ام می کنه؟

با خنده وارد آشپز خونه شد و با دیدنم انگار شادی از روی صورتش پرکشید و با تعجب نزدیک اومد.

- موهات کو؟

لبخند رضایت بخشی زدم و دست به موهای نصفه و نیمم کشیدم.

- بها دادم باهات. بهای آروم شدن قلب و روح و جسمم.

جلو تر اومد و "تج نج" کنان مدل جدیدم رو از نظر گذروند.

- همینه دیگه، تعادل روانی نداره دختر! همیشه دو دقیقه تنهات گذاشت.

دوتا لیوان رو ممو از چایی کردم و به سمت سالن کشوندم.

- خب حالا تو هم، بچه که نیستم.

چشمکی براش زدم که با شیطننت ابرویی بالا انداخت و با صدای آروم تری پرسید:

- خونه رهام چطوری بود؟ رفته اونجا که کاریت نداشت؟

به افکار صورتی و دخترنش دلم گرم شد و با صدایی که به گوش امیر نرسه جواب داد:

- اوف نگم برات، خونس خیلی لوکس بود اما همه وسایلش مشکی بود آدم دلش می گرفت.

کجکاوانه در گوشیم گفتم:

- از من حرفی نزد؟

اخم مصلحتی توی هم کشیدم و حق به جانب گفتم:

- نه چی می خواسته بگه؟ اصلا چرا باید از تو حرف بزنه؟

نفسش رو کلافه فوت کرد و روی مبل لم داد و در نهایت موهاش رو پس زد.

- هیچی همینجوری.

چابیش رو طرفش گرفتم که با ناز دستش رو جلو آورد و ازم گرفت.

با بیرون اومدن امیر از اتاق که غر غر کنان چشمش رو می مالید، هاله با صدای بلند زد زیر خنده.

- نگاهش کن تورو خدا...! چجوری با این زندگی می کنی دریا؟ عین پسر بچه هاس.

با فکر این که بچه من که حسرتش تو دلم مونده بود، قراره مثل باباش همینقدر لوس و یک دنده باشه، لبخند مهوی گوشه لبم شکل گرفت که از نگاه امیر دور نمود.

- به به کلاغ خاتم! سر صبحی می خوای بری کله پزی، اینجوری شال و کلاه کردی؟

هاله که همیشه از لقب های امیر شاکی می شد، این دفعه هم صورتش رو فرم کجی داد و با استراتژیک خاصش بلند شد.

- تا حالا کسی بهت گفته چقدر گند دماغ و بی مزه ای و شوخی هات اصلا خنده دار نیست؟

امیر با همون خنده حرص درارش جلو اومد و با کف دست موهای هاله رو روی سرش شلخته کرد و همزمان لب زد

##پارت نود و شش

##سناریو

اره، یه کلاغی مثل تو! کنگر می خوری لنگر می ندازی.

بعد رو به من کرد و با کمال خونسردی گفت:

- وقتی میاد ازش اینجوری پذیرایی می کنی آموخته شده.

انقدر مهو جنگ خواهر و برادرانش بودم که متوجه نشدم چطور جمع کل کلشون به فقهه های پر صدا تبدیل شد و من

میونشون فقط تبسم به لب داشتم.

نگاه خیره امیر باعث شد از فکر در پیام و لیوان چایی رو به لبم نزدیک کنم. هاله گوشیش رو از روی میز براشت و از مون فاصله گرفت.

- خب دیگه من برم خلوتتون رو به هم نزنم؛ راستی مامان گفت واسه شب بیاید پایین.

سوالی نگاهش کردم که امیر پرسید:

- چه خبره؟

ابرو های هاله بالا پرید و ضربه ای آرام روی پیشونیش زد.

- مخت تاب برداشته یا آلزایمر گرفتی؟ امشب یلداس دیگه!

با تعجب به تاریخی که اصلا یادم نبود به امیر خیره شدم که انگار اون هم شوکه شده بود.

هاله ما رو به خودمون تنها گذاشت و با رفتش امیر اومد طرفم.

نگاهی بهم انداخت و ور نهایت با لحن سوالی، پرسید:

- تو می دونستی؟

جای تعجبی نداشت که من بعد از این همه کش مکش و دغدغه فکری، هنوز یادم بیوفته شب یلدا درست همون شبیه که

امیر رسماً بهم عشقتش رو هدیه داد.

با خونسردی و بدون این که گاف بدم، جواب دادم:

- مگه همه مثل تو فراموش کارن؟ هیچ کس امکان نداره همچین شبی رو توی زندگیش فراموش کنه، جز ...

حرفم رو قطع کرد و خودش ادامه داد:

- من!

شونه ای بالا انداختم و راهی آشپز خونه شدم. حداقل توی این یک مورد خودش در جریان بود.

با وسواس لباس خانومانه ای که مناسب مهمونی و جمع کوچیک خانوادگی باشه، انتخاب کردم.

پیراهن کوتاه و عروسی که با پاپیون پشتش کمرم رو باریک تر نشون می داد و رنگ ملایم خاکستریش بدنم رو سفید تر می کرد.

امیر پیراهن مردونه ای به رنگ لباس من انتخاب کرد و توی کادر آینه کنارم ایستاد.

- ببینم این صحنه عکس نمی خواد؟

لبخند کجی زدم که گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و از توی آینه تصویر هر دومون که کنار هم ایستاده بودیم و حداقل برای عکس لبخند می زدیم رو ثبت کرد.

با مشتت به بازویش ازش فاصله گرفتم و موهام رو شونه زدم.

- عجله کن دیگه امیر، حالا هی به من گیر میدی چرا دیر حاضر می شم. بابا تو که دست خانم ها رو از پشت بستی!

دکمه آخر پیراهنش رو بست و با هول در حالی که موهایش رو به عقب هول می داد، گفت:

- اومدم عزیزم، حرص نخور شیرت خشک می شه.

پاهام رو از حرص روی زمین به وقاحتش کوبیدم و از اتاق بیرون اومدم.

##پارت نودو هفت

##سناریو

همزمان امیر با همون پرستیژ خاصش که هر دختری رو به زانو می انداخت، بیرون اومد و پشت سرم از خونه خارج شد.

پله ها رو دوتا یکی پایین رفتیم که بالاخره به پاگرد طبقه پایین رسیدیم.

امیر با انگشت ضرب و ریتم خاصی نواخت که همیشه رمز ورودش بود و باباحاجی به استقبالمون اومد.

- به به یلدامون یلدایی تر شد که.

با آغوش باز داخل رفتیم که به محض ورودمون مامان ملیحه با سینی چایی وارد سالن شد.

- چه عجب، نکنه توی ترافیک گیر کرده بودید؟

با شوخی خاصش که لبخند رو بعد از چند وقت واقعی روی صورتش نشوند، گفتم:

- نه مادر جون، آقا پسر ت انگار داشت می رفت خواستگاری یک ساعت واسه اماندن شدن لغتش داد.

هاله با صدای بلند از پشت اومد

- بچمون سابقه داره بابا، دوباره رفته خواستگاری!

از این که سعی داشت به خواستگاری مارال نامحسوس اشاره می کرد، بغض کردم و فرو بردم.

خیره به میزی که با سلیقه خاصی چیده شده بود و پر از میوه و آجیل های چشم نواز بود، شدم که باز هاله خودش رو

لوس کرد:

- دریا جون دیگه وقتشه واسه خواهر شوهرت آستین بالا بزنی، این همه خوش سلیقه ای تحسین نداره واقعا؟

امیر مثل همیشه سعی در ضایع کردن خواهرش داشت و این بار هم با بد جنسی لب زد:

- پسر مردم رو بد بخت کنیم که چی بشه؟ آه و نفرین ننه باباش می گیرفتمون که همشون عروس شیرین عقلی تحویلشون

دادم.

هاله لب و لوجش رو جمع کرد و دوباره صدای خندمون توی خونه پیچید.

انقدر فضا بيمون دوباره مثل سابق گرم و صمیمی شده بود که من نا خودآگاه یادم رفته بود از امیر کینه دارم و بی فکر

کنارش لم داده بودم.

همونطور که مشغول نوشیدن چای عطری مخصوص مامان ملیحه بودیم، صدای سرفه مصلحتیش باعث شد سکوت کنیم و

طرفش برگردیم.

- بچه ها! می خوام راجب به چیزی باهاتون حرف بزنم، راستش حس کردم امشب بهترین موقع برای گفتنش.

همه کنجکاو به مادر جون خیره شدیم که صداش رو صاف کرد و ادامه داد:

- چند روز پیش رفتم دکتر واسه چکاپ که بهم گفت من چند ماهی هست که ...

آب دهنش رو فرو برد و با تردید و ولوم پایین تری گفت:

- مبتلا به سرطان پستان شدم و ...

دیگه نتونست حرفش رو ادامه بده و با چند قدم ازمون دور شد.

فضا برای چند ثانیه خفکان شد.

این شوک بزرگی بود که باعث شد برای لحظه نفس توی سینه همه حبس بشه. مامان ملیحه نقش ستون این خانواده رو

داشت و حالا این خبر داشت بنا این خونه رو از پا در می آورد.

چهره هاله و امیر که دسته کمی از خود مامان ملیحه نداشت بغض آلود شده بود.

هاله که نتونست تحمل کنه بغض رو پنهان نگه دار، بلند گریه ای سر داد و امیر هم روی آرنجش خم شد و شونه هاش

مردونه لرزیدند.

اما فقط این وسط بابا حاجی بود که انگار از کل ماجرا با خبر بود و با سکوتش داشت درد بچه هاش رو تسکین می داد.

#پارت نود و هشت

#سناریو

من نمی دونستم الان باید چه واکنشی نشون بدم؟ ناراحت باشم از این که مامان ملیحه داشت با بیماری دست و پنجه نرم که کرد که دوايي براش وجود نداشت يا خوشحال باشم از این که خدا تقاص نا حقی که در حقم کرده بودند رو داشت ازشون می گرفت.

به حساب وظیفم هاله رو بغل کردم و سرش رو به سینم تکیه داد.

خبری نبود که یک دختر بشنوه و از درون متلاشی نشه.

هاله با تمام توانش سفت منو به آغوش کرد و گریه هاش رو رونه کرد. اما این ما بین فقط مرد من بود که با سکوت و بغض و اشک مردونش داشت تمام این ها رو به جون می خرید تا جلوی خواهرش رنگ نبازه.

هاله رو با اسرار طرف اتاقش بردم و برای دلداری کنارش نشستم.

- عزیز دلم؟ نبینم اشک هات رو خوشگلم! طوری نشده که، می دونی علم چقدر پیشرفت کرده در رابطه با سرطان؟ این روز

ها شده مثل سرما خوردگی. مامان ملیحه خیلی زود تر تصورمون خوب می شه. قول می دم!

من داشتم کی رو گول می زدم؟ قطعاً هاله هم این رو می دونست که این ها فقط امیده اما انسان به امیدش زنده بود.

دختر شکنجه رو به روم رو با لباس هندونه ایش روی تخت درازش کردم و اجازه دادم توی خلوت با خودش کنار بیاد.

از اتاقش بیرون اومدم که همزمان مامان ملیحه با صورت خیس از دستشویی بیرون اومد.

- دریا؟

با حالت محبت آمیز برگشتم طرفش که بی صدا زد زیر گریه.

- من در حقت بد کردم عزیزم! می دونم قرار بود بشم مادر نداشتت اما شدم دشمننت. حلالم کرد دریا؛ تو ...

حرفش رو قطع کردم و دستش دو بالا اوردم و پشتش رو بوسیدم.

- این حرف ها چیه می زنی مامانی؟ کدوم بچه ای از دست مامانش دلخور می شه؟ ایشا سایتون هزار سال بالا سرمون

باشه! مگه شما نمی خواید نوه تون رو رو ببینید؟

این حرف ها فقط محض این بود تا من توی این دوره بتونم عذاب وجدانش رو کم کنم و چه بسا بیشتر از هر زمان دیگه ازش دلخور بودم.

با تردید ازش جدا شدم و سمت پذیرایی حرکت کرد.

امیر لبه پنجره ایستاده بود و دود سیگارش رو هر از چند گاهی بیرون می فرستاد.

الان زمانش بود که ثابت کنم من زنشم و می تونم آرومش کنم یا می داشتم و به تلافی بلا هایی که سرم آورد، زیر این بار سنگین شونه خم کنه؟

دل به دریا زدم و طرفش رفتم.

سالن خالی تر از اونی بود که کسی متوجه بشه من از پشت بغلش کردم و دست روی سینه ستبرش گذاشتم.

انگار از این حرکت شوکه شد که سیگارش رو لبه پنجره خاموش کرد و به طرفم برگشت.

- بریم خونه دریا! بریم تا بیشتر از این کمرم خم نشده.

شونه هاش رو گرفتم و به طرف درب خروجی بردمش.

این شوم ترین بلدای عمرم بود که گذروندم و هیچ وقت امکان نداشت از ذهنم پاک بشه.
با رسیدن به واحد خودمون، امیر داخل شد و به محض ورود پیرهنش رو پرت کرد روی زمین.
روی مبل نشست و با بالا تنه برهنه عریض زد:
- چرااااا؟

بی مهابا طرفش پا تند کردم و کنارش جا گرفتم

##پارت نود و نه

##سناریو

دست روی بازوش گذاشتم و طرفم مایلش کردم. با بغض ستم برگشت و دست دور کمرم حلقه کرد و با صدای خش دارش
که ناشی از عریض چند ثانیه پیشش بود، نالید:

- دریا؟ بهم بگو خوابم! من رو از این خواب لعنتی بیدار کن تا بیشتر از این نشکستم.

دم گوشش آروم پیچ زدم:

- آدم ها توی بیداری هم کابوس می بینن! من کنارتم، حالت رو می فهمم؛ می دونم حالت خوش نیست.

سرش رو درست مثل هاله روی سینم گذاشتم که مجبور شدم روی مبل دراز بکشم.

آهسته و بی جون لب زد:

- برای یک مرد سخت ترین خبر اینه!

سری تکون دادم و خواستم از خودم جداش کنم تا براش آب بیارم اما اجازه نداد و مثل بچه ای که بهونه گیری می کرد،
گفت:

- نرو دریا، آروم کن که آشوبم و بی درمون.

چاره ای نداشتم جز این که لااقل امشب براش دریایی باشم که زخم های مردش رو التیام می بخشه.

کمکش کردم از روی مبل بلند بشه و سمت اتاقمون همراهیش کردم.

این آتیش درونش توی اولین شب سرد زمستون داشت تناقض چرکینی ایجاد می کرد که باعث شد بهش اجازه بدم تمام

لباس هاش رو دربیاره و لخت روی ملحفه سفید تخت دراز بکشه.

به تقلیدش منم فقط روپوش خوابم رو تنم کردم و برای اولین بار ساعت ده شب چراغ های خونه رو خاموش کردم.

سابقه نداشت انقدر زود بخوابم و اون هم توی همچین شب مهمی که توش بهترین بدترین خاطره زندگین ثبت شده بود.

دستم رو لای موهای طلایی رنگش بردم و با حوصله و مادرانه نوازش کردم.

این تنها کاری بود که باعث می شد برای چند دقیقه آروم بگیده و چونه اش از بغض نلرزه.

##هاله

سخت بود؛ سخت می گذشت این شب طولانی که هر نفسش پر از درد بود.

حس سقوط بعد از اوج پرواز رو داشت.

خونه توی سکوت عجیبی فرو رفته بود؛ چه یلدای تلخی ...

من دختری نبودم که راحت با این مسئله کنار بیام و بتونم باهاش بجنگم.

من عروسک چینی شکستنی بودم که راحت با چنین خبری به هزار تیکه تقسیم می شدم.

گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و به ساعت خیره شدم.

هنوز به یازده نرسیده بود و جای تعجب داشت که رهام حتی یک پیام هم نداده بود.

با این که چند ساعت بیشتر از آخرین تماسمون نمی گذشت اما انقدر دلم هوای صداش رو کرده بود که حاضر بودم از تمام

دارایم بگذرم برای یک ثانیه پیچیدن صداش توی گوشم.

توی این مرحله از زندگیم که داشتیم با بزرگ ترین ترسم رو به رو می شدم فقط رهام می تونست با حرف هاش بهم آرامش بده.

بی تعلل شمارش رو لمس کردم که تماس برقرار شد.

چند بود بیشتر فاصله نشد تا صدای خشک و در عین حال مهربانش توی گوشم بیپچه.

- سلام خانم!

همهمه پشت گوشی نشون می داد که مثل همه آدم ها توی این شب، کنار خانوادشه.

##پارت نود و سه

با صدای آرومی جواب دادم:

- سلام آقا! دورت خیلی شلوغه که من رو یادت رفته؟

انگار رفت توی فضای آروم تری که سکوت حاکم شد و بعد از چند ثانیه جواب داد:

- حالا هر چقدر هم که دورم شلوغ باشه فکرم خلوته و فقط یکی توش پرسه می زنه.

لبخند بی جونی زدم و با بغض لب زدم:

- رهام؟ باید یک چیزی بهت بگم! مامانم ...

حرفم رو قطع کرد و خودش ادامه داد:

- بالاخره گفت بهتون؟

با تعجب پرسیدم:

- مگه تو خبر داشتی؟

یکم مکث کرد و در نهایت جواب داد:

- آره خودم پیگیر آزمایش هاش بودم؛ زن دایی قرار نبود به این زودی بگه چون هنوز دکترش جواب قطعی نداده.

نفسم رو پر حرص فوت کردم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- تو می دونستی و به من نگفتی؟ رهام واقعا انتظار نداشتم انقدر ...

باز حرفم رو قطع کرد، عادتش بود همیشه همینقدر بی طاقت در برابر قهر و ناز های من.

- توقع داشتی چیکار کنم هاله؟ زن دایی چی راجبم فکر می کرد؟

عصبی از این خودخواهیش تلفن رو قطع کردم و با صدای بلند زدم هق زدم.

با این که می دونستم از این رفتار من چقدر رنجیده می شه اما من دیگه طاقت نداشتم به این بحث ادامه بدم.

شاید من انقدر حساس شده بودم که با کوچک ترین رفتاری از هم می پاشیدم.

بی توجه به رفتار چند دقیقه قبلم، دراز کشیدم و پتو رو تا گلویم بالا کشیدم.

هر شب به تکرار به آیندم با رهام فکر می کردم اما امشب فقط و فقط به مامان و ادامه زندگیش فکر کردم.

انقدر غرق افکار بنفشم شدم که متوجه نشدم چطور خواب من رو به آغوش گرفته و با خودش برده ...

با صدای متداول زنگ آیفون که بدون هیچ وقفه ای زده می شد، از خواب بیدار شدم و تند خودم رو به سالن رسوندم.

تعجبی نداشت که این وقت روز خونه خالی بود و فقط من تنها بودم.

نگاهی به صفحه آیفون انداختم و چهره درهم رهام که داشت گوشه لبش رو می جویدید توی کادر دیده شد.

با ترس به صورتم کوبیدم و با صدای لرزون گوشی رو برداشتم.

- اینجا چیکار می کنی؟

دستی داخل موهایم کشید و با صدای نسبتا آرومی گفت:

- یا درب رو باز کن یا بیا بیرون هاله!

انقدر تحکم توی صدایش زیاد بود که ترسیده جواب دادم:

- باشه باشه، برو تو ماشین الان میام.

با سرعت طرف اتاق رفتم و تندی دستی به آب رسوندم و با لباس هایی که خودم هم متوجه نبودم چیه، بالاخره آماده

شدم.

با قدم های آروم از ترس امیر که متوجه بشه، خودم رو به کوچه رسوندم و سوار ماشین مشکی رنگ کوپه رهام شدم.

مثل همیشه بوی عطر خاصش که بی شباهت به رایحه قوه نبود، زیر بینیم پیچید.

سرم رو به طرفش برگردوندم که شیشه های دودیش رو پایین کشید و صدایش رو بلند کرد:

- با چه اجازه ای تلفن رو روی من قطع کردی؟

#پارت نودو چهار

#سناریو

پوزخندی زدم دستی به لبم کشیدم و انگشتم رو جلوی صورتم تکون دادم و گفتم:

- با همون اجازه ای که تو می دونستی مادرم توی چنین وضعیه و بهم نگفتی!

اخم پررنگی کرد و انگشتم رو با شدت فشار داد که "آخ" ریزی از بین لب هام خارج شد.

با دیدن صورت کبود و ممو خشمش، قلبم مثل جوجه ای که اسیر پنجه های گربه ای شده به سینه ام می کوبید.

با این تفاوت که من بی میل نبودم.

این صداش رو بالا تر برد و از میون دندون های کلید شدش غرید:

- صدات و واسه من بلند نکن، خوب کردم نگفتم مثلا می گفتم چه غلطی می کردی؟

انگشتم رو با شدت رها کرد صاف نشست خیره به خیابون خلوت شد. با بغض نگاهی بهش انداختم و نالیدم:

- خیلی آشغالی، دردش رو نمی دونی؛ نمی دونی چقدر سخته ک ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- خیلی ام خوب درکت می کنم.

با بغض اسمش رو صدا زدم. نیم نگاهی بهم انداخت و از چشم های پر از نیازم متوجه شد به اغوش مردونه و پر از عشقش نیاز دارم.

لبخند آرومی زد با یک حرکت دستم رو کشید سرم رو به سینش چسبوند. با تمام وجود عطرش رو وارد ریه هام کردم.

این اغوش ماه ها بود شده بود سنگ صبورم.

با بغض نگاهی رو به چشم های مشکیش دوختم گفتم:

- می شه هیچوقت من و از بغلت محروم نکنی؟

گوشه لبش بالا رفت سری تکون داد.

خدایا کسی جز خودت نمی دونه بدون رهام من دیوونه ترین ادم شهر می شم!

با یادآوری موضوعی که مثل خوره به جونم افتاده بود، اخمی کردم و از بغلش جدا شدم. گره ابرو هام رو محکم تر کردم و لب زدم:

- خود سرانه اومدی خواستگاری دریا؟ تازه همه این ها به کنار، برداشتی زن داداشم رو بردی خونت؟ هاشا به غیرت واقعا!

همینجوریش امیر به خونت تشنس، همینجوری رسوای عالمت کرده و تو هم هی پاپیچش می شی.

شونه هارو اسیر کرد و از خودش جدام کرد.

- تو خودت می دونی من واسه چی این کارو کردم؛ اگر نمی کردم، امکان نداشت داداشت قدر دریا رو بدونه! خدا شاهده که من حتی یک نگاه چپ هم به زن داداشت ننذاختم.

می دونستم، می دونستم و اون همچین آدمی نیست اما دلم گواه بد می داد.

- دیگه دوستم نداری نه؟

با تعجب ابرو هاش بالا پرید و دست از روی فرمون برداشت.

- ببینم هاله، سر صبحی چیزی مصرف کردی؟

شونه ای بالا انداختم و فقط بی جواب به کوچه خلوت خیره شدم که صداش توی گوشم پژواک شد و لا کف دست ضربه ای به فرمون زد.

- د من لا مذهب اگه دوستت نداشتی الان اینجا چه غلطی می کردم که تو دیشب چی رو روی من قطع می کنی و اون شب

رو زهرمارم می کنی!

شرمنده از اشتباهم سر پایین انداختم که سایه سنگینی رو از پشت شیشه ماشین حس کردم.

نگاهم رو به طرف پنجره سوق دادم که اندام مردونه امیر توی چهار چوب دیدم قرار گرفت.

#پارت نودو پنج

#سناریو

این لحظه باید جای من بودید تا می فهمید چطور قلبم از کار افتاد و قدرت تفکر و تکلم ازم سلب شد.

با لکنت لب زدم:

- ام...یر!؟

رهام که تازه متوجه حضور داداشم شده بود اصلا هول نشد حتی خم به ابرو نیاورد و با خون سردی گفت:

- بزا پیاده شم ببینم حرف حسابش چیه؟

با عجز نالیدم:

- نه...نرو.

با لرزش دست، دستگیره درب رو گرفتم و آهسته بازش کردم که امیر عقب تر رفت و من مثل یک مجرم بی گناه بیرون

اومدم و در مقابل چشم های عسلی امیر ایستادم.

اون همچنان سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. سر بلند کردم و بهش خیره شدم که فریاد کشید:

- اینجا چه غلطی می کردی هاله؟ دستت درد نکنه دختر، خوب غیرت من رو زیر پات له کردی.

نمی دونستم دقیقا باید چه جوابی بدم که صدای رهام باعث شد خون توی رگ هام از جریان بایسته.

- شلوغش نکن امیر، اگر خیلی مردی و حرف از غیرت می زنی باید بیای خر منو بگیری.

چهره امیر رو نمی تونستم ببینم اما قطعا می شد تشخیص داد که نفس هاش سنگین شده و داره شمرده شمرده زیر لب

چیزی زمزمه می کنه.

- تو چرا دست از سر خانواده ما بر نمی داری مرتیکه؟ خودت ناموس نداری جناب دکتر؟

بی اختیار اشک از چشم هام چکید که امیر طرفم برگشت و دوباره عریده کشید:

- گمشو برو خونه هاله، حساب تو یکی رو بعدا می رسم!

هنوز قدمی عقب نداشته بودم که فاصله رهام باهام کم شد و جلوی روم قرار گرفت.

- تو حق نداری دست روش بلند کنی.

انقدر محکم این جمله رو که خودمم ترسیدم اما امیر ککش هم نگزید و با خون سردی جواب داد:

- نه بابا؟ تورو سننه؟ برو کنار بزا باد بیاد.

می دونستم رهام طاقت نداره یکی بهش این حرف ها رو بزنه و فقط واسه خاطر من چیزی نمی گه اما این بار گفت:

- من همه کس و کارشم و نمی زارم حتی یک تار مو از سرش کم بشه.

از حمایتش ته دلم قرص شد که صدای پوزخند امیر نقش بر آتش کرد.

اون خبر نداشت، خبر نداشت که من و رهام خیلی وقته محرم همدیگه شدیم و کسی از این ماجرا خبر نداره.
با سفت شدن مشت امیر، ترس تو دلم رخنه کرد و در نهایت لباس رهام رو بین دستاش گرفت و من فقط تونستم با جیغم جلوی واکنش های بد تر رو بگیرم.
امیر و رهام در حالی که دست به یقه هم شده بودند، سر هم فریاد می کشیدند.
رهام با صدای بلند و قدرت دستش، امیر رو پس زد و پرتش کرد اون طرف و یقش رو صاف کرد
- هر چی گفתי تا حالا، فقط مدارا کردم امیر خان! از فردا مرد نیستم نیام دست هاله رو بگیرم و نبرمش.
امیر که گوشه لبش خونی شده بود، دستی به لب هاش کشید و مچ دستم رو اسیر کرد و همراه خودش کشید و همزمان لب زد:
- دعا کن تا فردا زنده بمونه.
ملتمسانه به رهام خیره شدم و همونطور که امیر دستم رو می کشید ازش دور شدم.
با رسیدن به پارکینگ ترسم بیشتر شد که طی یک ضربه پرتم کرد روی زمین و لباسم روی سنگ فرش های خیس زمین کشیده شد.

##پارت نود و شش

##سناریو

ضربه ای که به کتفم وارد شده بود باعث شد آخ بلندی بکشم که امیر نزدیک اومد و روی صورتم خم شد.
- اره، درد داره! بیشتر هم درد خواهد داشت.
انگار جون گرفته بود و خون جلوی چشم هاش پنهان شده بود.
با درد پهلوی کتفم از روی زمین بلند شدم که امیر کتتش رو از شونه هاش پس زد و کنار باغچه پرتاب کرد.
از ترس عقب رفتم و قبل از این که لگد دیگه ای بزنه، جیغ بلندی سر دادم.
صدای قدم های تند کسی از پشت سرم فرمان نجات از سمت دریا رو بهم داد و نفس راحتی کشیدم.
- داری چیکار می کنی امیر؟
بی پناه طرف دریا رفتم و مچ پاهاش رو گرفتم.
- بگو کاریم نداشته باشه، به خدا ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که دریا خم شد پایین و رو به امیر گفت:
- جواب بده امیر، چیکارش کردی؟
امیر که نمی دونست الان باید عصبانی باشه یا جواب دریا رو بده، کوتاه اومد و کافه لبه باغچه نشست.
- کاری رو می کنم که یک سال پیش باید می کردم، متوجه ای؟

دریا که گنج شده بود من رو پشت خودش پنهان کرد و دستم رو محکم به نشونه اطمینان گرفت.

- درست حرف بزن ببینم چی شده، این بیچاره داره عین بید می لرزه.

سیگارش رو از توی جیبش بیرون آورد گوشه لبش گذاشت.

- دیگه چی می خواسته بشه؟ ابرو و غیرت رو قورت داده یک آیم روش.

دریا که از طفره رفتن امیر کلافه شده بود، جلو رفت و سیگار رو از بیخ لب های امیر بیرون کشید و زیر پاهاش له کرد.

- د بگو چی شده ببینم اینجا چه خبره؟!

شجاعت به خرج دادم و اشکم رو پاک کردم و قبل از این که امیر حرفی بزنه، خودم گفتم:

- بزار خودم بگمت! این مردی که تو بهش تکیه می کنی؛ توی این یکی دوسال خون من رو به اسم غیرت و ناموس پرستی توی شیشه کرده. گناه کردم عاشق شدم؟

نفسم توی سینه حبس شد، نگاه پر خشم امیر کم چیزی نبود وقتی از عشق جلوش حرف می زدم.

دریا که از حرف های من هنوز سر در نیاورده بود نزدیک اومد و بازو هام رو گرفت.

- خب حالا چرا گریه می کنی؟ به قول خودت گناه که نکردی! همه آدم ها عاشق می شن.

شالم رو از روی سرم پس زدم و جواب دادم:

- چرا از من می پرسی؟ به شوهرت بگو این حرف ها! بهش بگو قرار نیست من به خاطر خسومت های شخصی و دعوا هاش با رهام، یک عمر بسوزم.

جای تعجب نداشت که دریا با اومدن اسم رهام زیاد شوکه نشه و کم و بیش از احساساتم با خبر بود.

مثل همیشه آروم و با اقتداری که داشت، طرف امیر رفت.

- حتما دلیلی داره عزیزم وگرنه من امیر رو بیشتر از خودش می شناسم! بعدشم امیر این وسط کاره ای نیست و در آخر باید تصمیم رو بابا حاجی بگیره.

از این که سعی داشت طرف من رو بگیره خوشحال شدم و برای پایان این جدال فقط به یک جمله اکتفا کردم.

- مطمئنم بابام منطقی تر از پسرش بر خورد می کنه و حداقل کینه به دل نداره.

با پایان جلم طرف خونه دوییدم و فقط به اونجا پناه بردم.

##پارت نود و هفت

##سناریو

صدای داد و هوار امیر هنوز از بیرون می اومد و من چاره ای جز سکوت نداشتم و یقینا دریای بیچاره داشت تاوان ندونم کاری های من رو پس می داد.

##دریا

سعی کردم جلوی خشمش رو بگیرم و قبل از که آسیب جدی به هاله بزنه از اون محیط دورش کنم.

من که هنوز متوجه نشده بودم که جریان چیه، امیر رو داخل خونه فرستادم که بلافاصله رو مبل نشست و دست به سمت شقیقه هاش گرفت.

لیوان آبی پر کردم و طرفش رفتم

- بیا اینو بخور بلدش هم با آرامش بهم بگو چی شده؟

لیوان آب رو از دستم گرفت و تا قطره آخرش سر کشید و محکم روی میز گذاشت.

- هیچی نپرس دریا، کوپن مغزم امروز ته کشیده.

کنارش نشستم و دست روی دست های مردونش گذاشتم و مثل قبل خودم رو بهش نزدیک کردم.

- باشه نگو!

سکوت کرد و دست روی موهام کشید و نفسش رو فوت کرد و در نهایت نتونست خودش رو نگه داره و با صدای بلدی گفت:

- عه عه مرتیکه بی ناموس هر روز اینجا پیداش میشه دور خانواده من موس موس می کنه!

موهایش رو آروم از روی پیشونیش کنار زدم و نوازش گرانه گفتم:

- خیلی خوب حالا جوش نیار! تو هم داری زیادی شلوغش می کنی ... نمی فهمم اون رهام بد بخت چه هیزم تری بهت

فروخته که اینوزی جلز و ولز می کنی!؟

پاهاش روی زمین ریتم گرفت و با ضرب لب زد:

- تو هیچ چی نمی دونی دریا؛ من اون بی همه چیز رو می شناسم! دو سال توی همین طبقه زندگی کرد دور از خانوادش دم

نزد نگو آقا داشته خواهرم رو می پاییده.

از این همه تعصبی و غیرتی بودن امیر تعجب نکردم و بیشتر خوشحال شدم که روی ناموسش حساس بود ولی این

حساسیت داشت کار دستش می داد.

برای پایان دادن به این قیل و قال، از راه رام کردن این شیر زخمی وارد شدم و شونه هارو بین پنجه هام گرفتم و آروم

ماساژ دادم.

همونطور که مشغول بودم، کنار گوشش پچ زدم:

- اذیتش نکن بیچاره رو! نزار بشه دختر فراری. من اگر به این روز افتادم واسه این که یه برادر نداشتم حمایت کنه؛ نزار

اون هم عاقبتش بشه مثل من ...

با پشیمونی طرفم برگشت و جدی پرسید:

- مگه الان به چه روزی افتادی؟

موهای کوتاهم رو پس زدم و در کمال آرامش جواب دادم:

- نزار یادم بیاد اون روزی که بی پناه و رونده شده از عشق تو به کجا ها رفتم. برو کلاهی رو بالا بنداز که گیر آدم بدی

نیوفتادم و همین رهام بهم جا و مکان داد.

یکم متفکرانه بهم خیره شد و بحث رو خیلی ناشیانه عوض کرد.

- گیریم که پسری خوبی باشه ولی من صد سال سیاه اجازه نمیدم خواهر دست گلم رو به دستش بسپرم.

از کنارش عصبی و کلافه بلند شدم و دست به کمر ایستاد

#پارت نودو هشت

#سناریو

دزد راضی بز راضی، اون وقت تو چرا ساز مخالف می زنی؟ یادته من و تو هم عین اون ها بودیم؛ عوض این که کمکش کنی داری جلوش سنگ اندازی هم می کنی؟ سکوت کرد و به تقلید از من بلند شد.

- من دیگه هیچی نمی دونم دریا، به درک که می خواد هر غلطی بکنه ...
این یعنی رضایت در عین ناراضی بودن از این وصلت اما چاره چی بود؟ امیر باید یاد می گرفت برای زندگی دیگران تصمیم نگیره.

لبخندی زدم و نزدیکش شدم.
روی پنجه با ایستادم و برای این که قدم بهش برسه، بوسه ریزی روی لپش کاشتم.
- حالا اینجوری قهر نکن بچه نونور.

متوجه پارگی ریز گوشه لبش شدم و تجسس وار گفتم:
- دست به یقه شدی؟ نگاهش کن تورو خدا باید عین مامان ها بالا سرت باشم.
همزمان دستمالی از روی میز برداشتم و آهسته کنار لبش کشیدم که از درد صورش جمع شد.
داد بر من که حتی نمی تونست ثانیه ای این مرد رو دوست نداشته باشم ...

#هاله

برای آخرین بار نگاهی به سینی چایی و غنچه محمدی روش انداختم و با وسواس از آشپز خونه بیرون اومدم.
نمی دونم دریا با چه جادویی امیر رو رام کرده بود که الان اینجوری ساکت و اروم وسط مراسم خواستگاری بشینه و یک کلام هم تیکه نپروانه.
این خواستگاری با سری پیش خیلی تفاوت داشت و اصلی ترین فرقش این بود که این بار رهام همراه عمه و شوهر عمه اومده بود و خیلی جدی تر صحبت می کرد.
سینی رو جلوی عمو علی که شوهر عمه عصا قورت دادم محسوب می شد، بردم و اونم به عنوان بزرگ تر اولین نفر برداشت.

به ترتیب سنی که دریا برام تایین کرده بود چایی ها رو بردم و در انتها به رهام رسیدم.
توی دلم هزار بار قربون صدقه هیکل مردونه و اون کت و شلوار سرمه ایش رفتم.
خدا می دونست توی این یک هفته که از ندیدنش می گذشت چقدر دلم هواس رو کرده بود.
سینی رو جلوش گرفتم که توی چشم ها خیره شد و با مکت فنجون رو برداشت.

با لبخند ازش دور شدم و کنار بابا نشستم.

دریا تمام حواسش پی امیر بود که یک وقت غرش نکنه و باز بزنه بسات اینجا رو به هم بریزه.

نگاهی به مامان انداختم که درگیر صحبت با عمه بود و روحیش رو حفظ کرده بود.

عمو علی با سرفه مصلحتی به همه جمع خاتمه داد و زیر لب صلواتی فرستاد و لب زد:

- والا قدیم ها رسم بود پدر و مادر جوون ها رو با هم آشنا می کردن ولی الان یه جورایی مد شده جوون ها ما رو با هم

آشنا می کنن و خب رهام من خوش شانس بوده که قرار نیست داییش رو با باباش آشنا کنه ...

صدای خنده کوتاه جمع به شوخی عمو بلند شد و دوباره بحثش رو ادامه داد و رو به رهام گفت:

- خب بابا جان واسه من که نیومدیم خواستگاری یک حرفی هم خودت بزن!

رهام با خجالت و متانت سرش رو بالا آورد رو به بابا گفت:

##نود و نه

##سناریو

راستش دایی شما خودت من رو که می شناسی؟! دستم تو جیب خودم میره و تونستم گلیم رو از آب بیرون بکشم.

بابا که حسابی با رهام آشنایی داشت، چشم روی هم گذاشت و پا روی پا انداخت.

- می دونم دایی جان! من که حرفی ندارم، زن داییت هم که راضیه فقط می مونه خود هاله که ...

هول زده سرم رو بالا اوردم که عمو علی خودش پیش دستی کرد:

- اون که مورد نداره! برن یکم صحبت کنن تا بلکه هاله جان هم حرف دلش رو بگه.

بابا اشاره کرد تا رهام رو داخل اتاق ببرم و اون ها که از محرمات من و مرد خودم بی خبر بودند اجازه ترک مجلس رو

بهمون دادند.

رهام پشت سرم وارد اتاق زد و منم بی معطلی درب رو بستم و با لبخند طرف رهام برگشتم.

-لباس سفید می پوشی نمیگی خدا تورو با فرشته هاش عوضی بگیره؟

با خجالت و دلبری دخترونه سر پایین انداختم و لب هام نا خودآگاه گل انداخت.

روی تخت نشستم و آهسته گفتم:

- خب حالا راجب چی حرف بزنیم؟

دست زیر چوونش گذاشت و با حالت متفکر گفت:

- اسم بچه هامون یا نوه هامون؟

زیر لب "پر رو"یی نثارش کردم که کنارم نشست و شونه هام رو به آغوش کشید.

- رسمه دختر ها شب خواستگاریشون خجالت بکشن؟ چون تو در مابقی اوقات بی حیا تر از این حرف هایی ها.

مشتی به سینش کوبیدم و از بغلش بیرون اومدم.

- ببینم تو حرف دیگه ای نداری بزنی؟

شونه ای بالا انداخت و تک خندی زد.

از روی تخت بلند شدم و شالم رو مرتب کردم.

- خب تبریک می گم به تفاهم نرسیدیم.

اخمی توی هم کشید و دست سمت کمر بندش برد

- ببینم ضعیفه چی گفتی؟ حیف که الان نمی شد وگرنه همینجا حاملت می کردم تا فکر بلبل زبونی به سرت نزنه. یالا بریم

بیرون تا دوتا لقمه چیت نکردم.

از این رک بودنش متعجب شدم و برای این که بیشتر از این بحثمون طولانی نشه اجازه دادم از اتاق بیایم بیرون و به محظ

ورود همه نگاهشون طرف ما چرخید.

عمه با شوخی کلامش پرسید:

- ببینم شیرید یا روباه؟

با سکوت سر پایین انداختم و فقط لبخند زدم.

نمی دونم این خجالت دخترونه از کجا اومده بود که اینجوری باعث می شد سکوت اختیار کنم.

همه که متوجه مکث طولانیه من شدن عمه کف زد و با صدای بلند گفت:

- سکوت علامت رضایت دیگه مگه نه؟

با روی هم گذاشتن پلک هام حرفشون رو تایید کردم که صدای دست و کل کشیدنش توی خونه میپید و من فقط این بین

محو شونه های مردونه رهام بودم.

##پارت نود و سه

##سناریو

بعد از تموم شدن مراسم خواستگاری و گفتن جواب رضایت عروس خاتم و مدارا کردن امیر، بالاخره اومدیم بالا و امیر

تونست نفس راحتی بکشه.

با خنده طرفش برگشتم و دست به لبه کتتش کشید

- اخم نکن دیگه! ببین اگر رهام پسر بدی بود بابا حاجی هرگز رضایت نمی داد...دلت رو باهانش صاف کن.

نفس رو بیرون فرستاد و گره کراواتش رو شل کرد.

- فقط واسه خاطر قسمم بود که اونجا حرفی نزدم وگرنه ...

حرفش رو نصفه قطع کردم و اخم ها رو توی هم کشیدم

- ببینم تو مشکلات چیه؟ پسر به اون خوبی، دیدی چه حلقه پر الماسی واسه هاله خریده بود؟ اون وقت تو چی؟ توی این

یک سال برام یک تیکه طلا خریدی؟ جنتلمن واقعی به نظرم رهامه.

با این که می دونستم حرصش در میاد اما حرف دلم رو زدم و شالم رو از سرم در اوردم خواستم ازش دور بشم که مچ

دستم رو اسیر کرد و باعث شد بغلش پرت بشم.

- زیونت دراز شده دریا خانم! حرف های جدید ازت می شنوم؛ تو تاحالا چیزی خواستی که برات نخریدم؟ عجب ها.
به حرص خوردنش لبخند زدم و سمت اتاق خوابمون کشیدمش.
- خیلی خب حالا انگیری برد جونم، لباست رو عوض کن با دست آزاد داد و بی داد کنی.
کتش رو از روی شونه هاش کنار زدم و یکی یکی دکمه های پیراهنش رو باز کردم که فاصلن باهاش به صفر رسید و توی بغلش حل شدم.
عقب عقب طرف تخت هدایتم کرد و بی توجه هولم داد روی خوش خواب و خودش هم با بالا تنه برهنه روم خیمه زد.
سرش رو نزدیک گوشم آورد و لب زد:
- واسه مامان شدن آماده ای؟
با خجالت سرم رو توی سینه اش پنهان کردم و دم گوشش پچ زدم:
- از هر زمان دیگه ای بیشتر!
با دقت دستش رو روی تک تک اجزای بدنم حرکت داد و به تک تک اعضای بدنم بوسه زد.
من داشتم غرق می شدم مثل همیشه توی اقیانوس آغوشش گم می شدم.
اغوا گرانه روی گردنم مهر مالکیت زد و با اجازه ای که همیشه می گرفت، حکم دسترسی بیشتر بهش صادر شد ...

بالاخره بعد یک ماه و نیم که منتظر این روز بودم، موعودش فرا رسید.
درست مثل خواهر واقعییم برای این روز و عروسی هاله نقشه ریخته بودم تا همه چیز باب میل عروسمون پیش بره.
توی این یک ماه هاله بیشتر از هر زمان دیگه می خندید و خوشحال و چه بسا امیر هم سایه ش برای رهام کمرنگ تر شده بود و کم کم با هم کنار اومده بودند.
با صدای کل کشیدن خانم ها به خودم اومدم و نگاهم رو روی ماشین مشکی رنگ گل آرایی شده رهام دوختم.
با واستادن ماشین، شاه داماد با کت و شلوار مشکی رنگ و کراوات قرمز از ماشین پیاده شد و سمت درب شاگرد رفت.
هاله با عشوه دخترونه و بکرش لباس پف دارش رو جمع کرد و دستش رو توی دست های رهام گذاشت و از ماشین پیاده شد.
با شوق دستم رو توی سید بردم و مشتی از گلبرگ های قرمز رنگ رو روی سرشون ریختم که صدای سوت و کل کشیدن دوباره بالا رفت و تا خود ورودی تالار همراهیشون کردند.
هاله توی این لباس درست شبیه فرشته ها شده بود و چهره اروپاییش داشت حسابی از رهام دلبری می کرد.
##پارت نودو چهار
##سناریو

حتی من هم محو زیبایییش شده بودم چه برسه به اون شازده که دلش تا الان واسه بوسیدن دلبرش پر پر می زد.
نگاهم رو طرف اخم های امیر سوق دادم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.
- خوبیت نداره برادر عروس اینجوری شبیه میرزا غضب خان باشه ها...! بخند بابا؛ اصلا ببین چه آهنگ خوشگلی پلی شده،

بیا بریم یکم باهاشکن برقصیم.

بی حوصله دست توی جیبش فرو برد و با دستمال عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

- بیخیال شو دریا واقعا از ته دلم دوست ندارم اینجا باشم.

چشم هام رو مظلوم کردم و سمت پیست رقص کشیدمش.

- یکم که قر بدی ته دلت هم عادت می کنه عزیزم.

با نارضایتی دست دور کمرم حلقه کرد که باعث شد بیشتر نزدیکش بشم و بوی عطر تلخش زیر بینیم بیچه.

با هر بار بلعیدنش انگار تمام محتویات معدم تا گلویم بالا می اومد.

هیچ وقت سابقه نداشت که من به عطرش انقدر حساس بشم و شاید برای استرس و تکاپویی بود که از صبح داشتم.

با پلی شدن آهنگ آروم و در عین حال عاشقونه ای که مختص فضای رمانتیک تالار بود، لبخندی زدم و دست دور شونه امیر حلقه کردم.

همراه با ریتم آهنگ خودم رو به تبعیت از امیر تکون دادم و خواننده همزمان می خوند: " تو ساغر عشقی/ پال و پر عشقی/ یک کوچه پیدا نشده توی بهشتی"

" رسوای زمانم/ افتاده به جانم/ عشق تو عاشق کش شیرین زبانم"

برای لحظه ای انگار جون از پاهام گرفته شد و خودم رو برای جلو گیری از افتادن، بیشتر به امیر نزدیک کردم که سرش رو گوشم نزدیک کرد و سوالی پرسید:

- چی شد؟ خسته شدی؟

سرم رو روی شونش گذاشتم و لاجون لبه کتتش رو گرفتم و لب زدم:

- نه یکم حال خوب نیست، فکر کنم واسه اینکه که چیزی نخوردم از صبح.

نگران دستش رو دور کمرم سفت تر کرد و از بین جمعیت بیرونم کشید.

روی نزدیک ترین صندلی نشستم که لیوان آب یک بار مصرفی جلوم گرفته شد.

از بین دست های امیر لیوان رو بیرون کشیدم و یک نفس بالا رفتم که چند قطره ای ازش بی حواس روی لباسم چکید.

- می خوای بریم درمانگاه؟ نزدیک ها!

دست روی هوا به معنای "نه" تکون دادم که پاهاش کلافه روی زمین ضرب گرفت.

- واسه عروسی این آتیش پاره خودت رو به آب و آتیش زدی از دو روزی عین آدم غذا نمی خوره، آخرش همین می شه دیگه.

به اعصاب خط خطیش نیشخندی زدم و با روحیه از روی صندلی بلند شدم.

- الکی شلوغش نکن، من که چیزیم نیست.

با بلند شدنم انگار تشنه آب سردی روی سرم چیه کرده باشند، جون از تنم پر کشید و سرم گیج رفت.

برای جلوگیری از افتادن، دست به میز گرفتم که از چشم های مامان ملیحه دور نمود و با کنجکاوای طرفمون اومد

- چی شده عروس؟

لیوان آب رو دوباره پر کردم و سر کشیدم

- چیزی نیست مامان، این پسرک الکی جو می ده؛ می شناسیش که؟!

##پارت نودو پنج

##سناریو

خنده ای به کلکل همیشگی‌مون کرد و از مون فاصله گرفت.

کلاه گیس جدیدا چهرش رو زیبا تر کرده بود سر تراشیده شدش رو پنهان ...

شیمی درمانی و تخلیه سینه حسابی پیرش کرده بود اما همچنان با امید به بچه هاش روحیه می داد.

امیر که دیگه از غش و ضعیف من کلافه شده بود، پالتوم رو جلو گرفت و با تحکم گفت:

- بیوش بریم دریا، یک کلام دیگه حرف بزنی حسابت با مرغای آسمونه.

از این همه زورگویش عصبی شدم و پالتوم رو از دستش چنگ زدم.

کفش هایی که اذیتم می کرد رو صندل های بی پاشنه عوض کردم و از بابا حاجی اجازه غیبت چند دقیقه ای رو گرفتم.

در حالی که دست امیر پشت کمرم بود و به سمت ماشین هدایت می کرد، سوار شدم و به محض ورود فقط سرم رو به

پشتی صندلی تکیه دادم.

بیرون هوا زمستونی و سرد بود و من داشتم توی آتیش می سوختم.

با استارت خوردن ماشین، شیشه دو پایین دادم و هوا رو بلعیدم.

- سرت رو بیار تو دریا، سرما می خوری!

به حرفش بی توجهی کردم و تا رسیدن به درمانگاه فقط نفس عمیق کشیدم.

آرایش روی صورتم داشت حس خفگی بهم می داد و همین عصبی ترم می کرد.

از ماشین پیاده شدم و با لباسی که همراه دنبالش از زیر پالتوم بیرون زده بود وارد درمانگاه شدیم که مگس توش پر نمی

زد.

منشی که لباس پرستاری تنش بود سمتون اومد و با تعجب پرسید:

- می تونم کمکتون کنم؟

امیر لبخندی زد و به من اشاره کرد.

- ببخشید خانم یکم حالش نامساعده به گمونم مسموم شده.

پرستار نگاهی به سر تا پام انداخت و در نهایت گفت:

- تشریف ببرید اتاق انتهای راهرو دست چپ، میگم دکتر بیاد خدمتتون.

به تبعیت ازش به همون آدرسی که اشاره کرده بود رفتیم و من بی معطلی و از ترس این که همینجا بالا نیارم، روی صندلی

راحتی نشستم و امیر هم مقابلم جای گرفت.

- غذا که نمی خوری، یک مشت آت و آشغال غیر بهداشتی هم که نوش جان می کنی، تهش همین میشه دیگه!

از این غر غراش به تنگ اومدم و زیر لب زمزمه کردم:

- عین ننه بزرگ ها هی گیر بده.

قبل از این که جواب بده، دکتر قد کوتاه و کچلی وارد اتاق شد و سلام گرمی کرد و پشت میزش نشست.

عینکش رو روی صورتش زد و سرش رو بالا آورد.

- خب مشکلتون چیه؟

یکم مکث کردم و به امیر خیره شدم و بعد در نهایت استرس جواب دادم:

- نمی دونم مسموم شدم یا چی ولی هر چی هست داره شیرخ جونم رو می مکه! از سه روز پیش تا حالا یک بند حالت

تحوع دارم.

سری تکون داد و دستش رو سمت تخت روبه روش داراز کرد.

- بفرمایید دراز بکشید.

به تبعیت ازش دراز کشیدم که خودش اومد بالا سرم و دوتا انگشتش رو چند جای شکمم فشار داد که آخ ریزی از بین لبام

خارج شد.

##پارت نودو شش

###سناریو

با خودکار توی ورکش چیزی یاد داشت کرد و بالاخره دهنش باز کرد:

- آخرین تاریخ ماهیانتون کی بوده؟

یکم به مغزم فشار اوردم و با خجالت جواب دادم:

- بیست و هفتم ماه پیش.

لبخندش روی صورتش عریض شد و سمت میزش حرکت کرد.

- خب مشکلی خاصی نیست این حالت ها هم عوارض بارداریه چند وقت دیگه خود به خود برطرف می شه.

با تعجب روی تخت نشستم و با صدای تقریبا بلندی پرسیدم:

- بارداری؟

امیر که نمی دونست چه واکنشی نشون بده فقط خیره به لب های دکتر بود که اون هم با سر سوالم رو تایید کرد.

نمی دونستم توی اون ثانیه چه حسی داشته باشم. نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم.

با تعلل دست روی شکمم گذاشتم که صدای بسته شدن درب اتاق اومد و حالا فقط من و امیر توی اتاق تنها بودیم.

نگاه گنگم رو حواله امیر کردم که اون هم دست کمی از من نداشت و با قدم های سست طرفم اومد.

- این دکتره الان چی گفت؟

شوکه برای دومین بار دست روی شکمم گذاشتم و جواب دادم:

- گفت من باردارم! امیر من حاملم متوجه ای؟

انگار تازه تونسته بود درک کنه و با لبخند پر رنگ تری نزدیک اومد و کم کم تبسمش به خنده بلند تبدیل شد و شونه هام رو

بغل کرد.

- اره، متوجه ام!

فقط همین، همین کلمه کافی بود که خندش به بغض مردونه ای تبدیل بشه و پیشونش رو روی شونم بزاره.

- این بهترین خبر دنیا بود که در ناممکن ترین زمان و مکان بهم داده شد.

اشکی ناخودآگاه از گوشه چشمم چکید و دست امیر رو اسیر کردم و روی شکم گذاشتم.

- بابا شدنت مبارک امیرم.

#هاله

جای خالی امیر و دریا حسایی ذوقم رو کور کرد و به حالت اخم به جمعیت در حال رقص خیره شدم که حس نفس هایی

کنار گوشم باعث شد به خودم بلرزم و صدای رهام توی گوشم بیپچه:

- نیبیم اینجوری سگرمه هات بره توی هم؟!!

لبخندی زدم و به ته ریش مرتب شدنش خیره شدم.

- پاشو بریم برقصیم دیگه عین مهمون ها اینجا نشستیم.

دستش رو روی دستم نشست و از روی صندلی بلندم کرد و به سمت وسط سالن کشیدم.

لباس دنباله دارم رو توی مشتم جمع کردم و رو به روش ایستادم.

نگاه جمعیت روی ما میخ شد و دیجی به خاموش کردن برق ها و پلی کردن آهنگ ملایمی اجازه رقص دو نفره رو بهمون

داد.

حس عجیبی بود بعد از دو سال به عشقت برسی و اینجوری توی آغوشش پنهان بشی و جمعیتی به این خلصه شیرین خیره

بشن.

لبخند دندون نمایی دوی لبم نمایان شد و دستم رو دور گردن رهام حلقه کردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

چشم هاش خمار شدند و به چشم های خاکستریم نگاهی انداخت و دست بزرگ و مردونش رو که حرارتش از آتیش بیشتر

بود رو روی قسمت برهنه کمرم گذاشت و همزمان صدای جیغ و فریاد جمعیت که با صدای خواننده همراهی می کردند بلند شد

#پارت نودو هفت

#سناریو

مگه میشه همه دنیامو پای تو ندم/مگه میشه من که همه جورا باهات راه اومدم"

(جذاب'فرزاد فرزین)

دست رهام رو بالای سرم بردم و چرخ زدم و درست مثل سیندرلا توی بغلش فرود اومدم.

صدای قهقهه رو توی گوشش بلند کردم که محکم تر بغلم کرد.

- اینجوری می خندی نمی گی یه موقع من از هوش برم؟!!

دلبرانه دستم رو روی سینش کشیدم و بد جنسانه گفتم:

- هنوز زوده واسه از هوش رفتن ...

با روشن شدن چراغ های سالن از هم دیگه فاصله گرفتیم و دوباره سمت جایگاهمون رفتیم که من باز به درب ورودی خیره شدم تا بالاخره چهره امیر و دریا نمایان شد.

امیر که تا حالا با یک من عسل هم نمی شد قورتش داد، حالا لبخند بزرگی روی لبش نقش بسته بود و دستش دور کمر دریا حلقه شد.

با نزدیک شدنشون به رهام اشاره کردم تا دیگه اخم نکنه و تا بالاخره دریا مثل همیشه بالا سرم ایستاد و برق خاصی تو نگاهش بود.

امیر که هنوز سعی داشت با رهام رفتار سنگینی داشته باشه، دور تر ایستاد اما دریا سرش رو کنار گوشم آورد و پچ زد: - نمی خوای شیرینی عمه شدنت رو بهم بدی؟

با تعجب سرم رو بالا اوردم و به چشم های مسرورش خیره شدم.

هیچ نشونه ای از دروغ درویش نبود و انگار برای اولین بار داشت توی زندگیش حرف راست می زد.

کم کم لبخندم پر رنگ تر شد و با جیغ کوتاهی از جام بلند شدم و محکم بغلش گرفتم.

توی بهترین روز زندگی، این بهترین خبری بود که می تونست بیشتر خوشحالم کنه.

##امیر

با تحسین به دریا خیره شدم، حالا فقط اون نبود که توی کادر دیدم دیده می شد و این وسط یه فرشته کوچولویی هم توی وجودش داشت رشد می کرد.

فرشته ای که بعد از یک سال انتظار بالاخره پاش رو توی زندگیمون باز کرده بود.

من برای اون پدر بودم، اما هرگز برای مادرش همسر خوبی نمی شدم.

دست مامان رو گرفتم و کمکش کردم پله ها رو بالا بیاد و با فاصله از رهام ایستادم.

بابا دست دور شونه هاله حلقه کرد و منم از ته دل بوسه ای روی پیشونه دریا کاشتم و در گوشش لب زدم:

- مرسی که اومدی توی زندگیم، دریای من.

این بهترین لحظه ای بود که عکاس می تونست با شاتر دوربینش اون رو توی آلبوم خاطرات خانوادگیمون ثبت کنه که توش هر کدوممون از ته دل خندیده بودیم.

##دو_سال_بعد

##دریا

شمع عدد یک رو با وسواس وسط کیک قرار دادم و با کبریت روشنش کردم.

امیر همراه دختر کوچولومون که تازه یک سالش شده بود، نزدیک اومد.

- این پرنسس کوچولو، حسابی داره باباش رو اذیت می کنه دریا خانم! بگیرش سر جدت.

قهقهه ای بهش زدم و بوسه ای دوی گونه های گلی عسل کاشتم و با صدای بلند هاله رو زدم زدم و همزمان رو به امیر گفتم:

##پارت نودو هشت

##سناریو

خیلی خب حالا، خسته نشی! بزا حداقل به عکس بگیریم بعد شروع کن غر زدن.

هاله و رهام همزمان با هم از اتاق بیرون اومدند و بابا حاجی هم کلاهش رو روی سرش مرتب کرد و اومد کنارمون.

- بعد از سه سال زندگی هنوز مثل کارد و پنیرید، یکم از اون دوتا مرغ عشق یاد بگیرید.

با اشاره به هاله که دست به کمرش گرفته بود و با شکم بر آمدش جلو می اومد و رهام هم از پشت مراقبش بود، قهقهه ای زدم و عکس مامان ملیحه رو که نوار سیاهی کنارش بود رو روی میز گذاشتم.

با جمع شدنمون، چاقو رو برداشتم و به امیر و دختر باباییش دادم که حسایی با خنده هاش برامون دلبری می کرد.

دوربین فیلم برداری رو روشن کردم و همزمان شروع کردیم به خوندن آهنگ تولدت مبارک و امیر به نیابت از عسلی، کیک رو برید.

با صدای گریه عسل که ناشی از صدای بلندمون بود، به خودم اومدم و طرفش رفتم و از بغل امیر گرفتمش.

درب اتفاقی که تم صورتی داشت رو باز کردم و وارد کلبه دخترونه ای که با سلیقه امیر چیده شده بود، شدم و درب رو بستم.

لباسم رو با وسواس کنار زدم و همزمان عسل درست مثل نوزاد ها شروع به بلعیدن غذاش کرد و من از بالا به صورت سفید و کوچولوش خیره شدم.

چشم های آبی و مژه های بلندش درست شبیه من بود از شانس خوبی چال گونش به بابای بد قلقلش رفته بود.

کاش عسل می تونست بفهمه من و پدرس برای به دست آوردن اون از چه موانع و سختی هایی رد شدیم.

چه نیش و کنایه های بی رحمانه مادر بزرگ از دنیا رفتش و چه ازدواج ناکام پدرش و از یاد بردن عشقمون.

اشکی که از گوشه چشمم آویزون شده بود رو پس زدم و موهای نچندان بلندم رو پشت گوش هدایت کردم.

با باز شدن درب اتاق، نگاهی به امیر که تیشرت قرمز رنگی تنش بود انداختم و لبخند زدم.

- اجازه هست پیام تو؟

با سر حرفش رو تایید کردم که پاورچین به سمتم اومد.

- مادر دختری خلوت کردیدی؟ پس این وسط بابای خانواده چی میشه؟

اخمی توی هم کشیدم لباسم رو مرتب کردم.

- بابای فداکار مشغول کیک بریدن بود دیگه.

ابرویی بالا انداخت و همزمان عسل رو روی تخت کوچیکش خوابوند.

قبل از این که اتاق بیرون برم با صدای آرومی مانع رفتم شد.

- کجا؟

شالم رو از ترس غیرت امیر اون هم جلوی رهام، مرتب کردم و دکمه بالای سینم رو بستم.

- بیرون دیگه، نکنه می خوای همینجا بمونی؟
نزدیک تر اومد و فاصله اش رو باهام به صفر رسوند، دستش رو یک طرف دیوار گرفت و سرش رو جلو آورد و توی گردنم فرو برد.

- مگه بده؟ اینجا بمونی، سال دیگه باید تولد دو سالگی عسل بابا رو همراه شیرین بابا بگیریم.
خنده ای به خوش اشتهایش کردم و ضربه ای به قفسه سینش کوبیدم.
- نه بابا؟ عسل و شیرینی؟ لابد بعدی هم قند و نبات؟
موهایش رو به عقب هول داد نفسش رو توی جنای سینم خالی کرد و لب زد:
- نه دیگه سه تا دختر مو به سرم نمی زارن که! پس پسر بابا چی می شه؟
از نزدیکی بیش از اندازهش حال دگرگون کرد و هنوز بعد از دو سال زندگی مشترک قلبم مثل گنجشک توی سینه می کوبید.
با حالت آشوب نفسم سنگین شد و نالیدم:
- امیر فکر نمی کنم الان زمان درستی واسه ادامه تولید مثل نیست؟

قهقهه ی آروم زد و دکمه اول لباسم رو با وسواس باز کرد.
- نگو که خودت هم بی میلی دریا، بالاخره این مردی که جلوت ایستاده هم دل داره.
عاجز توی آغوشش حل شدم و اجازه دادم فارغ از هر اتفاقی که بیرون اتاق میوفته، اون به زنانگی هام دست پیدا کنه و
اتش درونم رو به بازی بگیره.
و حالا من، دریا حاتمى شده بودم صاحب بهترین و شیرین ترین بوسه و آغوش دنیا ...
#پایان

